بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی — ترسم که چو من روید نسرین ز سنبل

آوخ که جوانی سبز صرف نمودیم — تا بو که پیری کنم بخت تکفل

گفتم بفلک چون زنم اعلام فصاحت — در خاک چو قارون رود من گنج تموّل

کی بود گمانم که چو فواره آیم — آغاز ترقی بود انجام تنزل

کی داشتم این ظن که بمن عجب فرو شند — آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل

زانکه همین نسبتم از قوت هستی است — چون میوه که از شاخ در افتد ز تناثل

سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه — از قلّه کهسار کند قصد تسفل

آن اشترستم که مهارم کند از چرخ — از فرط تدلّل نکرایم تبذّل

هر چیز که تا روز شب آید برود باز — باقی نزید هیچ اگر عزّ و اگر ذل

الحمد که از همت پاکان جهان هست — چون جوهر جان جسم مرا هم متحول

چون شیر دهد طعمه ام از مغز ملیحان — تا بسته مرا عشق بزنجیر تو گل

فائده حواس ازین چرخ ستمکار — کز لاشه عصفور بنهراسد طغرل

بر دامن اجلال ولیعهد نزن دست — تا وارهی از چنگ غم و ننگ تمثّل

در مدح مرحوم حاجی

هر وجودی را بوهم اندرون چون جان جمال — جز وجود مشتری کو را بهاستی محال

رهبر دین پیشوای غیث کرم غوث امم — چرخ فرقد ضیغم اصل هنر فصل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آقا که هست — جان پاش غوطه زن در بحر فیض لایزال

عقل افزون از شمه شش را نتواند حصر — وهم هر چند از وجودش در نتواند محال

گر ز عدلش دم زند و بیکه بندد مرتفع — ز انحراف طبع بگراید بسوی اعتدال

در پیش نگارد نام تختش آفتاب — تا شبا هنگام روز حشر نندیشد زوال

عنصر اینجا وضد عنصر پیاز معروف

تدلّل خودنمایی

کشش العقل از پری بیجا نه سپنت — کز خرافت باز نشناسی یمین را از شمال

خود تو صدره گفته گوهر جادبی شیست — بر جهادی چون نهد عزت عزیزی ذو الجلال

دو گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز — زین دو عزت هر کدام او بیابد کن شرح حال

حسرت مسکین نوز راحت سالی ما که من — تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال

تو رسول وقت خویشی بن بلال وقت تو — هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال

نیز تسلی ندانم بیشتر یا کمتر است — گر تو دارم انتظار وعده یکطاقه شال

شال را بگذار و حال من بدان ادرک است — درد دلم صد کو ز غم زین کهنه دیر دیر سال

قرض من چندان بود کاندر درون تست علم — گرچه شاید کاین تشابه را نکو گیرم بفال

عمر من گر در جهان بودی بقدر وام من — هیچکس را بر قفای من نرفتی احتمال

خلعت شاه و تو و اجر و انعام و نیول — گرچه یقین رفت بختم قاصر آمد در سؤال

صبر کن تا آنیا بر تیر باران بلا — کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال

گر توانی پنجه تقدیر تابیدن بتاب — ور نتانی صبر کن در هر چه پیش آید منال

تا ز حق لا ینام اندر زبانها گفتگوست — باد بخت لا ینام و باد عمرت لا یزال

خوی احباب ز صحبت شکر باد اچو زلف — بخت اعدایت بطینت تیره رو باد اچو خال

قطعه

خسروا رکت ایزد متعال — نا فریده است در زمانه همالی

دولتی بیکران ترا داده — کش همه چیزهست غیر زوال

بحر در جنب جود تو شبنم — کوه در نزد حلم تو مثقال

سیم و زر را بدور دولت تو — نشناسد کسی ز سنگ و سفال

مر مرا هست چاکری که بود — در مدیحش زبان ناطقه لال

من چنان ساز شعر ساز کنم — که دگرگون شود در احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته — چون بقصر تو قیصر و چیپال
من نخواهم ز بخت الا او — او نخواهد ز شاه الا مال

در منقبت سلطان و لایتماب

مال اگرت فزاید از مال و منال — وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
مال گیر و میسود این سرای عفن — بخود چو کرم بر از اندرین مال مال
تا آخرت چنگال فنا بدرد چرم — تا آخرت کوپال اجل بکوبد بال
شنیده‌ام که ز مرد بخیل و شخص سخی — ز راد مردی دامانتی نمود سوال
ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی — چو بحر خاطر من از نوال مالا مال
که راد ویژه بخیلیست از آنکه بهر نوال — کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی آمد از آنکه هر کس آن — نهد ودیعه هر آنچش ز گنج و فخر و مال
گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هر قل — سرود هم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج — یکی نخست بدست آورد آرو آجال
ز بهر رنج فنا جاده بسود و کزین — ز بهر درد اجل دارو نی شگرف مکال
گر از فنا بگریزی در آهنین باره — ور از اجل بپناهی بآهنین سرپال
بیانت بر درد آخر چنانکه گرگ بره — همینت لشکر آخر چنانکه شیر شگال
تو کتب بسیار اگر ذالمثل خلد خاری — چنان شوی بر آری چو نه هزاران نال
یکی بترس از آن دم که دم برون ناری — گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
چو غرم کرم چرا بی چرا بهوش نه — که مرگ چون تو ترا گیرد از دنبال
بخیک اندر فلسی نه و ز خیال می — مهی گرو بر نفر سوده در کشور خال

خری هزار ملامت ز شیر حر خوردن — بجان دهی چو خروس از طرب بکوبد بال

سه چار پنج رکوع و سه عشر دانگ سجود — بنیجگه گفتی خدای در آنت کلال

نماز شام گذاری گهی بوقت طلوع — صلوة صبح نمانی دلی بگاه زوال

نمود ماشیوه کنه بالعشی والاشراق — گرفته پیشه خطا بالغدو والاصال

بجای آب خوری خشم جای شیرین تلخ — حلال گشته حرام و حرام کرده حلال

مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست — نشد ریاضت یک ربعیم از چه حال

ز بیت پنج فرازم رسی و پنج فرود — وزین فراز و فرودم نه جز عذاب و ملال

چمیده بر جسدم بیست و پنجسال سپهر — سپس چه دانم کم مرگ گردد آغال

بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود — بکام سعی نوشتم بسی وبال و وبال

نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر — نه در ملال و وبالم بجز کلال و ملال

ولیکن از چه نصاب رستگاری من — که بلا دن رهنیت تنگ یکمثقال

خدای عز و جل دانه اگر در همه عمر — ز شکر بر نشکیبم بطبع در همه حال

از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب — نه جز ولای حبیب خدا ستم بحال

حبیب ما که وصلت بود خدای نهاد — بجز جدم از دهر این عمش خال

علی عالی کاندر نبرد کنده بکند — بر بد اندیشان مرا با آهنش چنگال

براه یزدان سر داد پس پس اندیش حطر — بسفت احمد پاسود پس پس اندیش جلال

بتول بهو فرنیش مکو نداشت قرین — رسول بهو همالش مکو نداشت همال

قضا اجابت امرش نموده در همه وقت — قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

چو بر ضمایش در تن سرست بار گران — چو بر ولایش در جسم جان درست وبال

رضای او رضای خداست در او امر او — که جز بوفق رضای خدا نداد مثال

حرف المیم در مدح فریدون میرزا

ایا غلام جز امروز سخت پرنامم — چو کیسوان تو سرتا قدم پریشانم

چنان ز خشم بر آشفته‌ام که پندارے — ز پای تا سر یک شیشه شیر غرانم

مرا مگوی که چون زهره روی داده مگر — که هیچ دم زدن ایدون ز خشم نتوانم

یکے بر و سوی اصطبل و آستین بر زن — بسوی یال و دم خنگ کوه کوانم

همان هوا زین مشرق که پا ریا رقدم — برسم تحفه فرستاده از خراسانم

بر زهره و برزن چنانکه میدانے — یکے بیشت جنیبت یکے بیکرانم

بکش جنیبتم از پیش و چار اسبه بران — یکے بسین روش خنگ برق جولانم

زمین فراخ چه بر خویش تنگ دارد جای — که بسته ابر بهار کوه شهلانم

بگو که رنج سفر در سرت نتوفد مغز — که بیک حادثه راسن سطبر سندانم

چنان ببرم دشت چنان بکوبم کوه — که روزگار تشبه کند بطوفانم

دوانده سیلی در ره کرم عنان بجهد — چو دست سد کنم و سیل را بپیچانم

یکے فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ — که راست روئین اسفندیار را مانم

بسین دشت هلاک چنان بتاجم رخش — که بانگ هلا هلا برآید از جانم

بتیره که بابد ز چرخ حلقه ماه — چو حلقهای زره کوه را بشنبانم

مرا کسی که بخفتان تنم نظاره کند — گمان برد که برازاژدهاست خفتانم

چو پای بند حضر مانده‌ام بدست سے — تو همت کوتاه و طبع کسلانم

دو صبح از اشتمال ظل و حرور — چو باغ خلد ببرا کند بستانم

بشام تیره کرم فردوس از تحیین خیزد — بسوی آنکه کند همچو صبح عریانم

بتیره که بهوچون شعاع در تنیر — چو شام جامه سوگش بر پوشانم

نه رند ساده پرستم نه مست باده پرست
نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم

نه صوفیم که تنخح کنم بدین مسند
که قطب وقت شناسند و پیر دورانم

نه عارفم که چو بدروغ برزنم آروغ
مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم

نه صالحم که بود از فریب عوام
دو صد رساله فرسوده اندر انبانم

نه هم قطار وزیرم نه پیشکار امیر
نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم

نه عالمم که چو برسن دزیر گیرد خشم
کند مصادره چندین هزار تومانم

نه شاه بین که کنم خیره در رخش نگاه
زبان گزاده ام و چشمها بگردانم

نه ماه کش که گره برزنم بشیم شتر
که تا دلیس قرین بشمرند اقرانم

نه خوبان نخوه استان زنم از عجب
که نیست دست تصرف بگرد دستانم

کنیم بس آهرفا آن آسمان هنر
که در سخاوت بخشد بر فراس وقا آنم

چنان بوجشم از انس اینچنان خرابم
که بوم خطه غلامی دهد بویرانم

مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست
مرا بست ز هر جهان خدا در جهانم

سخن چرا بدرازا کشم بمدحت خویش
که هر چه شکل هر علم گشت آسانم

وگر ز کف منت آنچه دانگاریست
چو دهر زره درانی در آمیدانم

کمان برجی که محمد شه آفتاب ملوک
بنا نموده لقب بر نهاد حسانم

بیارس خوارم و اندر جهان عزیز بلی
همال گوهر عمان بجب عمانم

چو خر غرزان آنکه مرا شناسی قدر
چه با ساله پرمنزی ز خرزانم

چو خنک خسران آنکه مرا نداند وصف
چه بیماطله پرون کشی ز خلانم

بچشم خلق هلالم ولی هلالم هست
چه هم نشان کمال هست نقصانم

چو سرمه روشنی چشم مردم آوخ
چه بهاتر از سرمه در صفاهانم

بگاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب — کنند قطره بصد هزار قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم — فراز رخش چو بر کوه ابر غبانم
بباغ لاله و ریحان کرم بجوشد مهر — مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
آب و سبزه و بستان کرم بجنبد دل — خدنگ آب و خنک سبزه دشت بستانم
شمامه بود از بوی خلق فرد سه — شرارهٔ بود از نقش تیغ بزانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم — بپشت رخش چو بر بوقبیس عانم
محیط قدر و شمشیر و گرز امواجم — سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
تیغ شیر شکر ملک را پرستارم — برمح مار صفت گنج را نگهبانم
تذاست ملک همچو پر صوص سبز — ز رنگ زبرهٔ گرگان دشت کنعانم
هنوز از دم الماس زهر گوهر — ز قهر خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان مرا بخون نازد — مرا ز خون عدو سعدن بدخشانم
امروز عرصهٔ شاه که گر فتنه افتد — وجه بهار امید بار شاخ حرمانم
همیشه بیش که از خاقه در قلب و فار — نژند و خار چو مصحف بکاخ و ستانم
ز زلف که زلف پریشان بطبع دارم — چو زلف حضرت پریشان شد ساهانم
بخصوص در فرق می توقف سفر — ز شوق حضرت فرمانروا ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر — بساز و برگ چنین طی راه نتوانم
مرا وظیفهٔ اسالهٔ التفات بود — ز شوق بر رخ جهان آستین برافشانم
چنان بشکر تو گویا شوم که گوید هر — نموده تعبیه بر لب هزار دستانم
شب چو سیم و زر بیش از این نژند — چه جرم کرده ام آخر چه بود عصیانم
بمن ستم چه کنی خسرو از من سیم — ز من چه کینه کشی دور از من کانم

در رخ با چهر اوست روضهٔ رضوان — جنت با قهر اوست قصر جهنم

بارخ او گل برنگ تیره تر از گل — با کف او یم بسنگ خیره تر از نم

ای بگهر بهترین میوهٔ حوا — ای بشرف اولین سلالهٔ آدم

اینت اشارت ز رو زکار پیاپی — اینت بشارت ز کرد کار دمادم

گر تو یک اقدام و صد دیار سخر — ور تو یک اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلک استشال امر ترا هست — روز و شب آماده تر ز کلب معلم

چرخ بچنگال قدرت بچه مانند — رو بهٔ خسته در مخالب ضیغم

چیز آفاق را جلال تو مرکز — قسمت ارزاق را نوال تو مقسم

ساعد جبر ترا است کیوان باره — رایت رای ترا است کردن پرچم

خصم تشبه کند بشخص تو لیکن — سفله نگردد کیا بکبوت ملجم

پیر نگردد جوان بغازه و زیور — زشت نگردد نکو بپاره و خاتم

طینت احمد کجا و فطرت بوجهل — دعوت موسی کجا و دعوی بلعم

باقل هرگز بهش نگردد حسان — مادر هرگز بهر نگردد حاتم

کوه دماوند کی چو حزم تو متقن — پشه الوند کی چو حکم تو محکم

تاج سخن را کنوز کلک تو گوهر — بام سخن را رموز فکر تو سلم

صدر اگر خیر تو قدر من نشناسد — روحی و اندهای دینه معلم

رای تو بیزن دانست و لیکن — کوه برسنگ و راه بود کم

شکر خدا را که هست رکن تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرم

منت ببر خدای را که ز جهوت — خاطر در هم ندارم از پا درهم

کیسه بر آسوده ام ز لؤلؤ لالا — کاسه بیهوده ام ز باده و درغم

رفت آنکه مرآن موذن سودای مناجات
چنگ باد کشد نعره کهر زیر و کبی بم

دانی اعظ و منقع چو در آیند مسجد
این مجلس مصور شود آن کبر مجسم

آن باد بجلق افکند این باد بدستار
آن مشک سنخ شود این خیک مورم

وان قاری عاری بکه غنه و دغام
خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم

وانگونه ز هم حنجره و حلق کشاید
کش پیچ و خم رود و هویدا شد از فم

خیزای بت و امروز بر غم دل واعظ
هر بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم

ماه رمضان بر نگرفتم ز لبت بوس
کز روزه دلی داشتم آشفته و درهم

بس بوسه که در کنج لب جمع شد بستد
چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم

آن لب نکنی باز که از فرط صدوبت
چون تنگ شکر مرد لبت در خطر هم

تا بر سر لعل تو زمن وام نماند
هر خیر و بده بوسه یکماه بیک دم

ای غمزه تو تیره تر از دیده دشمن
وی مژه تو خیره تر از ناخن صمیم

جور تو وفا خانه توکل درد تو درمان
رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم

در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار
بند است و شکنج و گره و دایره و خم

جز چشم تو کز دل خبر مست برانسان
آهو نشنیدم که ز آهو شیر کند رم

بایدت سر زلف تو شب تا بسحرگاه
در بستر و بالین چمدم اضحی و ارقم

پسته خندان تو دان رسته دندان
چشم خفته یاقوت پر از عقد منظم

در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز
بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم

چشم حسن تو هر روز شود عشق فزون
زانست که هر روز حسن تو عقم نشود کم

باسیم که دارا نبود عیش مسلم
باسیم که دارا نبود عیش مسلم

کز فقر ندارم بجز اندیشه درهم
کز فقر ندارم بجز اندیشه درهم

باجاه تو پست نهایات ز افلاک | باقدر تو تنگست فراخای جهان عالم
شاها بهرم گر ز فلک شمع سپارد | در مهر تو الا با رادت ترنخورم
تو چشمه خسروی و من سیم سکندر | از چهر تو محروم و دیا مهر تو محرم
دیریست که آسوده ام از خلق بکنجی | هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم
نه شاکرانا نیز که خلیلی کنم مدح | نه شاکر از آنم که حسودی کنم و ذم
در کینه من کو نبود در همه دنیا | بر آخر من کو نبود ایزش و ادهم
با مدح تو بر دوش من انجمن خلقان | صد بار نکوتر بود از دیب معلم
نامم همه اینست که گاه از سر رحمت | نامم گذراند بزبان شاه مکرم
تا در مرقد هست چو شمشیر تو قاطع | تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت | اعدای ترا باد بسر کسوت ماتم

غزل

نه هزار بار گفتم که ز مهر رخ مناتم | بچه جرم رخ نهفتی که بری ز سینه تابم
بمن آن زمان که غافل مژگان تست دیدم | چو سکار تیر خورده همه دم ز اضطرابم
بهوس کنیت فتنه چو باز حمله آرم | ز هوک خویش غافل ز پا رسد عقابم
بخدا که چنین سزا در جهان گناه باید | ز هجر چنین تو ما بکنند آسمان عذابم
سنم آنکه دی بسر که کنم سوال بوسه | تو ز آن بخیل کمتر که نمیدهی جوابم
نه علاج میفرستی نه هلاک میپسندی | چو مریض در بحران همه دم در انقلابم
همه درد و دور بر بخت عجب نماید | که کنار و جله سیر و دل از آن نیابم
چشمین خود ز شب صد ارادی نماید | که سوزنان بخوابند و برآمد آفتابم
بگشا جبین که بر رخ فتاد چشم | بنما رو ز خوبت که ز دل برفت تابم

روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل — خال او در زلف او چون مار در زیر دام

طره طرار او بر طرف خط مشکسای — طرفه طومار است کز مشک ختن دارد ختام

نام دلها کرده کوتاه ثبت در طومار زلف — کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام

نه خطا گفتم دلیرا کو بزلف اندر کشد — زود چو بدخواه شد نه نشان ماند نه نام

انعرض شد آن رسید آنگاه و جان از حرص — چشم فرخ خواری چو نوشد بار در ماه صیام

گفت یا رادی که محض آفرینش سر بسر — گوش کرد چشم صدف هر که گهر ریزی ز نام

هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم — پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام

قیمت هر تار از آن خلعت مثال هند و چین — از رخش هر پیو از آن کسوت خراج مصر و شام

گفتم آری چون ندانم من که در هر روز و شب — فکرت بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام

گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم — تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام

گفتم اینک گشتم بگشا بشنو این شیوا سخن — کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام

زانپس خواندم این نظم اگر شرم آن — خمر بجای خمر چکد هاء خمر را از مسام

تهنیت و منقبت

چند از این جشن فرخ مرحبا زین عید عام — کاندر او شادی حلالست اندر او نه حرام

جوشش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص — بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام

مقدم این عید فرخ باد یا رب بر امم — غره این جشن میمون باد یا رب بر انام

از کجا این جشن دلکش را بچنگ آید عنان — در کجا این عید فرخ را بدست آید زمام

عاشق رنگین برقص و عارف رنگین بوجد — عشرت آن برقرار و شادی این بر دوام

نام این جشن همایون باد جاوید است — رسم این عید مبارک می بماند مستدام

خصم ناغم ساز عیش وافر رنج کم — شادی افزا حال میمون ملک نامنخجام

شاه فتح خسرو فرخنده فر شاه شیر اوژن هژبر
ملک هستی را ز حزم پیش بینش انتظام

شفقت اندر او را به همایون خلعتی
کش عنایت کرده شاهنشاه جمشید احتشام

مارک تو ز مبارک پیکرش گاه نیک براو
خلعت شه طلعت سه را همیراند علم

خلعت دیبای او را طلعت چرخ اثیر
طلعتش زیبا او را خواجه کرد زین غلام

خلعتش شفقت فرستد برکه بر راه سیر
طلعتش طیبت نماید برچه بر بدر تمام

همه همایون خلعتش را رزم امد احتراز
همه مبارک طلعتش را واجب آمد احترام

امر فریدون فرخنده باد کز اقبال تو
آذرس شد دار الامان و ملک شد دار السلام

سیر را در عهد میمون تو غالب از عدل
باز را در عصر تو خوف حمام از حمام

یازده ماه است تا کشتند و هجم
در هری از جوسکال خویش جمله منقام

صاحبش از خشم او چون پیل شیفته
اشهبش در کرد همچو چو نسیم لندر اجام

گفته در دکتر یوان بردم از حلی شتان
اسفه دارد سفت نیوان بجو مرا خوشبر

می گوید ذله کوست این بانگ چنگ
می پرسد تاف لذا لست ایزد خوشام

که بیاد ابر دری ترکیب تعریف زحف
که بیاد و شوخش توصیف از سنان

لبکرده از گرد خنگ و انور دشت قیرم
لبکرده از هر دو توب باره کوشش تیره گون

ای لب روز از او را باز نشاند روز شب
ای لب صبح که او را باز نشاند روز شب

با چنین حالت که شخص از ناز خوی فیل شجو
نامت آرد بر زبان پیوسته شاه شجاع

روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم
سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش رازم

مر ترا چند شاه هر کجا گردد مقیم
ترا چند مقام هر کجا سازد مقام

نیست هر کت شرف نیز زکاملان
نیست روزی کت بتعریف نزد ده

از هنرهای تو گوید هر چه بشکوید حدیث
از ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام

با خامهٔ این یافه بر دنافهٔ آهو — با صارم آن رنجه شهنشاه خصیم
از سر کنج گفتان خار تحریر سنج — آنجا چو عطشان لب چشمهٔ زمزم
طبعم بیکا قرضه چو خواست قناعت — تا بود که چو خامان زاراد ترنم
جوع البقر لوا کرمان پسندید — کان بحر عطا کو ز صفت تا زد دم
در غم نگذارید کسی را که بیاسش — صد ره طرب انگیزتر از بادهٔ در غم
در بیم مپندید کسی را و جوشش — در دور ملک خوارتر از نوده درم
هر روز چو مرا در کف عفریت نمانید — ایمن تر آصفان از قبل جم
زیبا که ولیعهد مرا راه نمانید — ای رهبر تان فضل شهنشاه معظم
عمران بود آن دولت پاینده و بس نور — کو غوطه زند نور که عمان نشود کم
نزدیک نیم آخر که نخواهید مرا خوشنود — من هم نیم آخر که نسازیدم خرم
نفوذ بشی گفت که در عصر بود نیر — دین نکته بر نقش سلیمت مسلم
زیبا نیر مرا راه نمانید ازین عصر — تا یسر شود خرد بر عصر مقدم
کحل صدر که مدوران ولیعهد — جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
تا روزی نه هوا از غلغلهٔ کوس بشارت — آوازهٔ فتحش نزد در همه عالم
روزی نه که خاشش نکند روز میدان تار — روزی نه که خاشش نکند پشت کوان خم
در روز که تار خوشان بجوشان — میکرد همی فخر چو عفریت بجا تم
هر روز یکی پشته خاکست حصارش — از ملوک و فقرا گاه پر از اقصی و ارقم
زیبا که ز کنگرهٔ حصن حصینش — امید بشر آشیب این بر شد طاقم
هر روز بدو زد شده زان باره بگوشت — مانند پیری که در افتاد ز سلم
زیبا که ز باره خروش دف او باش — زیبا که ز زیر دکه بر

یافر نابد مرد یاده دم

فتح قرآن

سلم نردبان

قد نصّک الله علینا فتفضّل — وتملّک الله علینا فرحّم

فرصت ز ساحت سرای اندرون — با جبهتی از داغ شهنشاه موسم

او نعره برآرد ز پی فتح پیاپی — من چاره سرایم ز پی نصر دمادم

فی الهزل والمطایبه

بام بام خانه و صحن

نگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام — شدم بجانب حمام با شتاب تمام

پس از ورود بحمام عرصه دیدم — وسیعتر ز بیابان نجد و دادا دشت

نعوذ بالله حمام بی بیابانی — تهی ز امن و سلامت تهی ز آب و دوام

ز هر طرف ستراکم در او و خوش و طیور — ز هر طرف متهاجم در او سوام و هوام

هوای تیره اش از بسکه پر نشیب و فراز — محال بود در آن با عصا نهادن گام

خراطین کرم ابریشم

خزینه خفی رهنمازندران پر از گل و لای — جماعتی چو خراطین در او گزیده مقام

ز کذاب که باج از برای میطلبید — تمام جثه صداع و تمام کرده دوار کام

تمام نیت غسل جماع کرده بدل — بغسل توبه کنند یا در آن حمام

بصحن آن که بدی زیر و شیر و پلنگ — ز خوف جان نشدی خصم پاسبان حمام

ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش — بدید کان متحرک همی نمود مدام

بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور — چو کودکی که برون آید از مشیمه تمام

قضیب در کف و دلو غایت بر دوش — بسان خایه صلاح رشته در اندام

ز بسکه پرده ز عیب کسان بر افکندی — کسی نیافت که حمام بود یا نمام

ستده ز تنگی بدو اره تیغ بدست — بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام

بطرز صفحه سطر کشیده تن لاغر — بدیده چو خط سطر همه عروق و عظام

بدنش اندر عرض بشکل کوه و دراز — چو قطرهای منی برف میچکید ز بام

اگر نه نور تو بخشد عسل شود حنظل — اگر نه بار تو گوید شکر شود دشنام

اگر نه نور وجودات بزم عالم را — خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام

اگر نه از نفس صحت بجسم شخص مریض — بدل شود بشفا و سلامتی ایام

اگر نه بیند کاندر جهان کون فساد — همی برحمت و فتح بدل شوند الام

اگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی — ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت بدیدار روز گردد شب — شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام

چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار — چو گشت عیان بهمن نفر کند ناکام

غرض نظایر از اینگونه صد هزار بود — که می نگنجد تعداد آن درین ارقام

گر این قصیده دلکش بگوید و بر خوانی — صد آرزو که حسنت از این بدیع کلام

امروز در زمانه که از وصف رای تو — خاطر شده است مطلع خورشید انور

نه وصف خلق و رای تو ناگفته ام حدیث — مجلس منور آمد و مشکو معطر م

عرضیست مر مرا که نه دلید زول ملال — لیکن بشرط آنکه گوش دادرم

اکنون ز دو هفته است که در دار ملک قزین — به آفتاب عون تو از ذره کمترم

نه والی ولایت و نه عامل عمل — نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه — نه ایلخان نه ایلچی نه کلانترم

نه میر میهمان و نه خان برانجان — نه قاید نه یاره و نه شیخ بندرم

نه ضابط کوه و نه سیکلر میکلار — نه دزد گیر معبر و نه دزد معبرم

نه کدخدا نه شحنه نه پاکار نه عسس — نه محتسب نه شیخ نه منقی نه دادرم

نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار — نه زر گر نه راعی گوسفند و خرم

معمار نیستم که گزارم ز کلک اساس
گر قدر خود شوستن افلاک ز یکرم

سلاح نه دلیک عدو چو کوشند
از سلخ سیزده بتن پست بی درم

صباغ نه دلا چو شاب از خم خیال
هر دم هزار صفحه رنگین برآورم

استاد شعرباف مخوان مرا که من
استاد شعرباف شعور مصورم

با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال
در پارس بی نشان چو شب مهر اورم

گر در دیار فارس غریبم عجب مدار
کاندر درون رشته خرمهره گوهرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس
چیزی بدست حال جاه تو دایم درآورم

یکتن مرا نگفت چو در این دیار نه
تا بر رخش به دیده امید بنگرم

یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش
از بیم آن گمان که ز خوان لقمه خورم

جز چند تن که بر سر اینملک افسرند
گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم

آنچند تن هم ار چه بخاطر ملول
لیکن به آنکه راه مکافات بسپرم

حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون
در جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنشه زد ستان
دست بجا ز جیب شکایت برآورم

زیر چنان گذشته کشد خنجر زبان
وانش کشد زبان چو رخ ز خنجرم

خنجر بر جنان کشد شغد بر سپهر
پروا نه بیم لرزه و خوف مقررم

آخر نه من مبارک این شهر افسرم
آخر نه من بدیده اینملک سرورم

یارب چه روز داده که اینک بخشمشان
از خاره خوارتر شده و از خاک کمترم

بنان تمام قطره و من بحر قلزمم
ایشان تمام ذره و من مهر خاورم

ایشان ز تیرگی طلل شدند و من کنون
چون چشمه حیات بظلمات اندرم

قرن دگر نماند از ایشان نشان و من
نام و نشان بماند تا روز محشرم

اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو
عمرت چنان دراز که گوید سپهر سر

عمرم مگر شود دل بیمار بر درم
خوشنامه در نوشت خداوند اکبرم

در ستایش محمد شاه

در شهر ری امسال بهر سو که نگرم کام
هر شام کشد تنگ در آغوش تا صبح
من باید ندارم چکنم جز که خورم غم
دانند جوان که من از رشک بجوشم
بندد بر آرند دل آهی و گویند
آن ترک خطا را که زما یاد نکند یاد
در شیشه یکی مردمک قلاش بپوشید
زین نیز عجب ترک فلان شوخ زیاده
خشان و خرش همچو پر از باده یکی جام
مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز
از غنچه حریفان بکنارش بغنوده
من چون شنوم این سخنان را بجز و شم
نه قدرت و زور که بر بزم همه را خوان
آن کز شدم پیر بهنگام جوانی
از حاصلم از عشق بغیر از غم و اندوه
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب
قانع نبود غیر من از یار بیوسه

هر کس مستی دارد کلیدی کام اندام
هر صبح زند چنگ بگیسوش تا شام
یارب چکنم کاش نیزاد مرا مام
هر که بود دارم شود با دگری رام
کآیا خبرت هست ز عهد ایام
آن ماه ختن را که زما می برد نام
بوسه ور از و پر شکرست در دهانم
بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام
رنگین و ترش همچو پر از باده یکی جام
از چشم و لبش پر شده از شیشه بادام
زاغاز توان یافت که چونست بانجام
در چشم مرا تیغ زند سوی مرا دام
نه تاب و توانی که برآرم همه را کام
از هجر جوانان جفا پیشه و خونکام
نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
در لذت دندان جوان دلارام
چونست که من راضیم از دوست بشنام

اوهام بعزم تو مگر جنگ نه دستند
ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام

اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند
کامد ز جهان هیچ اثر مثل ز اعدام

گر مقسم ارزاق جهان هیچ تو بودی
درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام

اجرام فلک با تو همه شق شدند
هر روز ز عزم تو نگاری کند اقوام

افزون جهان سر بسر افزون تو نیستند
هر وقت که رای تو بامری هد اعلام

تا از ادب جاه تو خاموش نشستند
برداشت قضا قوت گفتار ز اقلام

تا جانوران بر در جاه تو گرایند
بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام

شمشیر تو شیری که ز تن دارد پیشه
پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام

چرخست کمان تو از آن روی بخم
رزقت عطای تو از آن روی بعام

جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید
ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام

قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد
هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام

تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد
تا موج زند از نم خصم شیشه حجام

چون نشتر فصاد بدین خصم ترا موی
چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام

در تعریف حسین خان

آن چه خلعت از کجا آورد که شاه عجم
که صحبدم از بهر که از بهر میر ملک جم

این کرده چه صدمت کجا هم در سفر هم در حضر
از کی ز عهد کو که طوبی لاصحاب الهمم

آن داده چه خلعت چه پاداش صدستهای
صدمت کند بچه چسان از صدق دل که دهد هم

شه داده ترحیش بکه بر چاکران از هر چه
از بهر کردن چه شه چه جانکی در هر قدم

در خاک پا بر شه کند آن چه ایثار از هر چیز
زر چه قدر بچه در تهنا ز سر تیر چه

این دست از زر و چه گوهر از اخلاص و عسل
آن خلعت از هر چه داد از بهر اجهاد کرم

باشد که لعلش شکر بارد که دهنش چو گهر
جوید که بخشش چه ظفر دارد که سخنش چو چشم

آمد که خصمش در کجا در چشم که روز وغا
همچون چه چو نکوه بلا از فر بهر نه از ورم

هر چه کیست ناجو در یا صفت با آبرو
چون باغ رضوان نیکخو چه چرخ گردان محتشم

گر نام شمشیرش کسی خواند بگوش عاقله
از بیم چون ناهر جنین با جوش آید از شکم

با سیم دست در جهان خصمش نماید جاودان
گر در خط بندگان از نقش او نقش ستم

ملک تا گر یمنی آسوده از اهریمنی
حسرت بر دارا منی رفته ارم حوزه جرم

زلبس دلت از هر کسی خواهر نشان آستی
پیشت نیارد دشمنی هم از پی تعظیم خم

هر حرف کو چون دال و نون خم بدیا دفع جمش
کلک غیورت میکند با خط دیوار رقم

سوی علمدار سپه چیم بنگری خشم در
زیرا که با حرف الم پیوسته چیزی حرف لم

تو عجب در جهان خصمت ای جاودان
گر بیم تیغت بگمان مذهب نجو را بیش عدم

از بیم گرز صدمت در پیلک تو افکنت
خصم در عروق دشمنت افسیچه چون تاج بقم

انجمعت دیبا تو کاندر تنت زیبا بود
یا ز یور طوقی بود از پرطاوس ارم

خصمت ضحاک لعین شاه است پور آبتین
تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم

تا من جنست لا تا اسم موصولست تا
تا لفظ تنه است تا حرف تو دیراست ام

منصوب باد اخاذ چیم فعلت مستقبل زکی
مجرور باد احاست چیم اسم رزداد قسم

یا رب تو خصم با خصمت بود یا رعنا
آن با تو این سپوآن با بدیم این با نیم

باد بقا چو تست تا شام روز و پسین
آندم که گرد نراضد چیم نامه در پیچد هم

در تعریف رستم خان گرمانی

سر تنش نشاط گزین بزم و بستان هستم
نه از جهان نه از سیر بوستان هستم

نه از تفرج عدن نه از نظاره حور
نه از بهشت نه از عمر جاودان هستم

سرین و ساعد و سینا و ساق ساقی را — حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم

فکنده سایه بر رخسار و بر سر زلف سیاه — ستاره را ز شب تیره سایبان بینم

اگر بمردمک چشم من کرشمه قرار — دهد بگاه نظر افکنم همان بینم

ز عشق طلعت بیغمجگان که بر رخشان — طراوت ارم و زهد جنان بینم

رواج کاج به کلیسا و برنس و ناقوس — کشاخر که دو دستار و طیلسان بینم

گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم — ز بهر نثره رخسار شاهیان بینم

ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف — ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم

ز انتقال کران وحش و طیر در طرب — سزای مجلس خاص خدایگان بینم

سپهر مجد و جهان جلال رستم خان — که جان رستمش اندر بدن نهان بینم

ملک ز دور کاندر یاش شوکت او — سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم

در آشیان همایون همای همت او — ستاره را چو یکی مشت استخوان بینم

بر استقاتش غوغای مهتران شنوم — در استیتش دریای بیکران بینم

بپیش اندر در بزم چون قدح نگرم — بچنگش اندر در رزم چون کمان بینم

بطبع آتشینم جانفزا خواند — بطبعش اندر آتش جانستان بینم

بروز رزمش زان دو مرد پرداند — بگاه بزمش آشوب بحر زبان بینم

نهنگ جوشن قاتش ز بحر بخل — سحاب را چو یکی بر شده دخان بینم

بهر کجا که حدیث رهور خلقت او — بهر کجا نگرم باغ و گلستان بینم

روزه گشته عزم جهان نوردش را — ز بعث کعبه افلاک بادبان بینم

سنان در احراق جسم و جان کریم — بنان او در ارزاق انس و جان بینم

ثنای او را آرایش سخن یابم — ولای او را آسایش روان بینم

موی تو بر روی تو شاخیست بر رخسار صبح
روی تو در موی تو صبحی است در آغوش شام

شوخ شیست مذر سینهٔ سنگ از نهان
تو بزیر سینهٔ سیمین نهان داری رخام

زلف تو بر شکل لام و گرد هر آرزوست
گرد هم چو آرزو نشینم تو بر شکل لام

تا بدانهٔ خال در دام افکنی مرغ دلم
هر زمان در حلقهٔ دامی آمد و زلف همچو دام

ترک من بر بان کند از تاب حسرت جان من
هر نفس کافشان کند شد فتنه بر سیم خام

ترکش راست دیدم کشش هشیار باش
کز خود راست سیمی خاصه در ماه صیام

لف بی بی نابکی از می نهی بهتان من
من اگر مست مستم نیم مست مدام

مست از آن وجیم که شد با پار رنج جهل
نازل از چرخ معظم بر خواص و بر عوام

مستم از آن نامهٔ متقی چو نخل المتین
نقش بندان معانی را بدانت اعتصام

مست از آن سرو قد تعزم که مغز و سیاه
از نقوش عنبرینش روز و شب گیرد زکام

مست از آن غواص بحر دانشم کز هم کیست
لولو منثور کلکش سلک گوهر را نظام

مست از آن نخلی که از صرصر بجنبش
دست پخت خاطر سحبان و صائب کرده خام

مست از آن جام جهان بینم که دارد در بر
هم سکندر را خجل زآئینه هم جم را ز جام

مست از آن کشور گشا کلکم که از دم
تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام

مست از آن تاریخ گوئم که سر سایهٔ بعز
التفات شاه گیر جام جمشید احتشام

شاه ملک آرا بهمت از تیغ نه پرورش
ملک ترکان را نظام و چین بازی را قوام

پیر خویش لطف زهدان اگر گردد جنین
باز در پشت پدر بگرد از زهدان تمام

هشت جنت را شمیم لطف او نایب مناب
هشت برج را اثر زهر او قایم مقام

هشتم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر
گر نگیرد رایض مهرش عنان انتقام

برزند انگونه با عرش برین گاهش روم
می نیابد فرق کفر کاین کدامست آن کدام

ملفوظ بر سنده و پریشان

فاسق نابکه و نظام

قد موزونش یک بستان صنوبر — صنوبر با برا کر آورد بادام

دهانش غنچه را ماندی ولیکن — نباشد چون دهانش غنچه بسام

لبش یک هند شکر بود این فرق — که از شکر تراید تلخ دشنام

سیاه نرگسان چشمش تو گفتی — غزالی خفته در چنگال ضرغام

نگه دلدوز تر از سینه رستم — مژه برگشته تر از خنجر سام

بزلفش هر چه در گیتیست چنبر — بچشمش هر چه در آفاق اسقام

در آن یک شهر زنده دل بزندان — وزین یک فلک نقعی کار بدنام

کشد هندو بچهره لام در لفش — بدرهند و ولی بر صورت نام

دسیده خط مشکین گرد رویش — چو در پیراهن آمرزش آثام

سهی سرو رویش زیر خرمن ماه — سیه سنگیش زیر نقره خام

ندیدم ماه را از سرو گر چون — ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش در خانه دل کرده منزل — دل ویران کن منزل چه غلام

شهادت حسن تن بسته همت — نگه در بردن جان کرده اقدام

ندانم چه از این آمدم پایان — ندانم چه از آن زایدم فرجام

در آمد از درم القصه چونان — که در آغاز کم گوم سرانجام

بشوخی روزی من گفت و گفتا — که دیشب رند دردی آشام

بچشم من اگر هست اقتدایی — بمستی باید بگذاشت ایام

حکیمان هست از مستی شناسند — حکیما سر مکش از حکمت عام

نگارا ارغوان رخ گرت باید — شراب ارغوانی ریز در جام

زمام از می خود را بر سر افکن — خرد پرداز بارت تا شود رام

سنانش آورند از هند و از چین / خراجش ورد هند از مصر و از شام
جهان بخشت چون بگرفت ساغر / جهان سوزات جنگی بود صمصام
بمیدان هیبت برق از سکه کوشش / بایوان کیست ابر از بسکه انعام
زبیم تیغ خونریزش که کین / ضیاغم تغنوندی اندر آجام
سرایش کعبهٔ جود است و مردم / طوافش را ز هر سو بسته احرام
بروز عرض رایش مهر رخشان / نتابد چون بنور مهر اجرام
دلش بخشش تو گوئی رزق عالم / بدست او حوالت کرد قسام
فصاحت را بر او در امتثال / قدر کردن نهد او را در احکام
تیسر نیست شبش بر یکبیتی / مصور نیست شش اندر او نام
وجود بخشش و کوشش بدوران / زعی او پذیرفتند اتمام
گرفت او هر ستانرا در زر و سیم / بیت او دشمنانرا در خم خام
نه گرد وصاف او روز رکارد / چه خاصیت بود در خلق اقلام
بجنت مدح اوست ورنه / نگردی واضع خط وضع ارقام
بهاره تا نماید قطب ساکن / ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشورگشا باد او هر روز / بهر یکر ملک دارد نصب اعلام

در تهنیت ورود موکب ولیعهد نایب السلطنه بخراسان

محمد خدایگان ولیعهد معظم / باز آمد و شد زامدنش ملک منظم
باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان / از یاری یزدان شدش اینملک مسلم
امسال بفیروزی و اقبال خدا داد / از طوس بر شد بر شاهنشه اعظم
تشریف شهر و لقب ملک ستانی / بگرفته بپاداش فتوحات دمادم

ای ساحت آفاق بجود تو مزین — در جبهت افلاک بدح تو موشح

بعد از همه شاهان و پیش از همه آرا — بر تو محمده پس تو زدم

روید سمن از خاک و سر از تاک بگیرد — آن هر چه درین هر دو نقرند مقدم

گیتی همه از جود تو دلشاد و بخرسند — کیهان همه از فضل تو آباد و بخرم

ما کف در پاش تو پندار دریاست — از بیکه پراکنده کند گوهر در هم

زانکه بدست تو گهر ریزش دریا — مضمر بود آنسان که بود غیبان در عم

شاید چو کند رزم تو و بزم تو منسوخ — مردانگی رستم و بخشایش حاتم

هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری — در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم

مغزی پریشان شود از صدمه گرزت — اجزای وجودش بقیامت نشود ضم

نبود عجب ار از نفس شمشیر تو دریا — چون کوزه بی آب برون میدهد دم

شیر فلک و کاو زمین از زبر و زیر — در ربقه فرمان تو چون کلب معلم

از بارگه اقبال تو خاکی که گرد — وز حلقه فتراک تو چرخی که خم

رفعت طلبد دهر ز اقبال تو کاقد — بر بام علا بندگی جاه تو سلم

نه چنبر افلاک در انگشت گرفت — گردان ز حقارت چو یکی حلقه خاتم

بدخواه تو دارد همچو تاب عنانت — هر سو بدن گرشوش اصغر و ارقم

هنگام وغا خصم و غا از تو گریزان — مانند گرازان که گریزند ز ضیغم

چون غنچه سهم تو بدرند گریبان — چون گل شود از رشته زگل همچو درستم

چون ناله نماید ز تیغ تو کفن سرخ — چون سبزه که از خاک دمد آرش و نیرم

از پوزه رخش تو غباریست دماوند — از آتش قهر تو شراریست سهستم

زهره ز لقای تو دمی جوزه گردان — از بحر عطای تو نمی چشمه زمزم

دستور دوشیده
دادش نام عنبر

هر جا که شاهدی چو نمودش بر کشیم — هر جا که زاهدی چو جهودش شمار نیم

تا هر کسی مجله نگارد بکفر ما — در هر محله ساغری بر ملا زنیم

از شادی قدوم خداوندی خویش — پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم

عبدالله آنکه تقاضای خشم او — دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم

صدری که با ولایش گوید بجنبتیم — گام از بکام شیر دوم اژدها زنیم

با بر فضل او نکشاید بروی عقل — تا روز حشر اگر در مدح و ثنا زنیم

کفشد و هم و دانش و فکرت شبی بهم — ماتیم آنگروه که لاف از وفا زنیم

با دوستان راز جانیم از آن قبل — بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم

تا برده پا بحضرت دستور روزگار — دستور عقل نیست که لاف از وفا زنیم

رفتند تا بعرش و بدیدند از او نشان — کفشد کام بیهده چندین چرا زنیم

بیرون ز عرش تا پس جای او کجاست — یارب بکی بکوی قدم تا کجا زنیم

ما را خدایگانا بود از تو شکوه‌ها — میخواستیم تا قدری بر خطا زنیم

با مهر تو عرضه نمائیم نزد خلق — وانه استان بجلس شاه و گدا زنیم

حالی نیافتیم دل را ز مهر تو — تا در حضور دودم از این ماجرا زنیم

آری قضا چو دم نزند پیر رضای تو — ما کیستیم تا ز تحکی بر رضا زنیم

جز اینکه سر بچاه ملالت فرو بریم — حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم

تیر افترا است شکوه ما با جناب تو — حاشا که با جناب تو ما افترا زنیم

تشریف فارس را که نوشتی بنام ما — بر خلف وعده شاید اگر سر جا زنیم

یاری چو از تو جز بتوان کرد بخشش — خود چاره نیست جز که در التجا زنیم

کشتی شکسته باد مخالف کنار دور — تر مردمی است پنجه که با ناخدا زنیم

نه بیسیاطرازه اسرار قاسمی — سطری سه چار خوانده دم از کیمیا زنیم

نه چنگ مختشان بآن طاقت و توان — تا بر سریم دامن خود بر هما زنیم

نه پیله در که کیسه ز خرمهره پر کنیم — پس چنگ خزان قدم بره روستا زنیم

نه دلکیم کز پی تقلید این و آن — لب کج کنیم و دم ز دگر گون ادا

ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش — هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم

داریم زنده نام و ثنا از مدح خویش — از بسکه کوس مدحتشان جابجا زنیم

یا حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم — یا ویلتا اگر در قدح و هجا زنیم

در عهده چنگ تو نه عجب باشد از قدر — بر بام هفت گنبد گردون نوا زنیم

تو فرهین دینی و ما ضعیف شاخ — گر باد فرهین دم نشود نا زنیم

ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنک — ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم

القصه زین دو کار یکی باید انتخاب — تا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم

یا حوصلی که باز رهیم از فنا و فقر — یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم

این طینت است اما تا تا کنا که ما — در بزم ناسرادی جام بلا زنیم

برگ و نوای ما همه در سینه است — راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم

کسب معاش لایق عقل سبک بود — لافت پیش عشق که لاف از بها زنیم

عشقت چنگ سپید و خرد کم بهاسها — با پرتو سپید چه دم از سها زنیم

ما همچو شمع خرمنی از لیسان و موم — در پهلوی صرادق شمس الضحی زنیم

در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل — خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم

هر درد را که هست فرستد بسوی ما — از وی بلا چشیم و بجان جا زنیم

مردم بیا چو از طاعت زنند ما — از شوق حلقه بر در صاحب جفا زنیم

گاه از شهید کرب بلا داستان سرا
گاهی دم از عبادت زین العابدینم

گاهی ز علم باقر بینش حدیث‌ها
گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنم

گاهی ز صبر کاظم و گاه از خدیو طوس
گاه از جواد و زنقی خوش نوا زنم

گاه از حسن حکایت و گاه از امام عصر
جان را بسوی خوان هدایت صلا زنم

با دولت ولای ستوده رسول و آل
شاید اگر بگوش کروبان نغا زنم

فاآنیا سخن بدر از چه میکشی
شد وقت آنکه زمزمه قل کفی زنم

من بدایع کلامه

بگاه بام چو خورشید چرخ آیینه فام
زدود آمد روزگار زنگ ظلام

درآمد از درم آن گلعذار و از رخ و زلف
خفته طلعت خورشید را بظلمت شام

بزیر مشک نثاری نهفته خرمن گل
فرزد کاشمر سرو بسته ماه سیام

نشانده ناوک پیکان بنرگس فتان
نهفته لولو لالا بغنچه بسام

نهاده سلسله بر جعد کاین مرا طره
نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام

گشته رشته گوهر کاین مرا لب سخن
فکنده خرمن شکر کاین مرا کلام

بر جزع کشته بادخیز کاین مرا طره
ز لعل کشته شکر ریز کاین مرا دشنام

نهاده از سوی گردون ستاره کمند
کشیده ز ابرو بر روی آفتاب حسام

فکنده طرح سلامت که این مرا است قعود
نموده روز قیامت که این مرا است قیام

باو ریخته سنبل که این مرا است خور زلف
بسرو داده گل که این مرا است خرام

بغمزه آفت یکشهر از اناث و ذکور
بعشوه فتنه یکملک از خواص و عوام

بجلوه سرو ترا چه سرو سرو سهی
بچهره ماهی ترا چه ماه ماه تمام

بزیر حلقه زلف سیاه دانه خال
جهان جهان دل عاشق افکنید بدام

وزان پس چو کسی کز درون چاه شرف / کشد نظارهٔ خورشید رفته زیر غمام

بزیر پردهٔ سبعین الف حضرت قدس / هزار پرده ز هر پرده بسته بر اقسام

چو نور شمع ز مشکوه در زجاجهٔ صاف / درون پرده ز پرده که شاغل عام

چهارده تن از انیسوی پرده بی پرده / بپرده دار پس پرده کار کرده قیام

نه چارده که یکی نور را چهارده اسم / نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نه چارده که یکی نور و چارده پرتو / نه چارده که یکی روح و چارده اندام

نه چارده که یکی مهر را چهارده چرخ / نه چارده که یکی ماه را چهارده بام

نه چارده که یکی آب را چهارده جوی / نه چارده که یکی راح را چهارده جام

نه چارده که یکی جان و چارده پیکر / نه چارده که یکی شیر و چارده آجام

نخست حضرت مرسل که ذات قدس او / میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه واجبست و نه ممکن و زین مراتب دون / گزیده و اجمه سایه را از این اجرام

عروج یافت ز بهر شکستن اصنام / عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی شود که عرش مجید / هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام

بدان مسند که بر او سود انچنین کس دست / که دست حق نشستش خواند خالق علام

بدین عقیده گر بت پرست باید جبر / بکیش من که بر او نار دوزخست حرام

سیه تنو که از و باش عصمت او / بسوی مدحت او ره نمیبرد اوهام

دگر شپر و شبر کز کمال قرب بحق / نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دو گوشوار ره عرش خدا در عرش خدا / ز ایندو زینت بگرفته زیبد و بیاراند

چه جا عرش بدین گنجه فریده خدای / از این دو نور مطهر گرفته است قوام

دگر علی که بتنها کشد شفاعت او / بدوش طاعت خود بار سیئات تمام

حرف النون — مدح محمد شاه

ماه و زهره سان مرآن یار نازنین — هر هفت کرده آمد یک شعبده پیش زین
پا خسته دم گسسته جگر خسته بیقرار — می خورده ره سپرده عرق کرده شمگین
برخاستم دویدم و پرسیدمش خبر — بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین
تا خر چگونه چشمت چنین سرگذشت — چون چهره زرد داده چرا دارم چنین
گفت ای زمان مجال سخن نیست رو بسل — مینای بجب و ناکش رخش زرین
همه بجب شیشه منقم و زان پس — زین برزدم بگوهه آن رخش بیقرین
هر فتنش رکاب و زین بر نشست و گفت — ایدون ردیف می شود بر اسب بر نشین
با تنت رکاب زپا بر نشستمش — خیز از پس فرشته چنان ره لعین
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت — دشت در او کشیده و سراپرده فرودین
تبلی شکنده غلغله زاواز دلنواز — قمری کشیده ولوله زآواز دلنشین
در شعر عقد لخلخه از بوی ضیمران — بر دست روح آینه از برگ یاسمین
لحنی بسحر تعبیه کرده است روزگار — در حلق مرغ زمزمه از چنگ راستین
صحرا سپهر و لاله در او قرص آفتاب — بستان بهشت و برکه در او حوض انگبین
خیری مرغزار پراکنده زر ناب — سنبل بجوی بار پرشیده مشک چین
رفته کنار کشتی که سنبلش — دیباچه بنفشه کبیوی حور عین
گفتم بتا بوی کرد ری گلبار روی — بنگر بدین چمن که بهشت بود برین
خفته بدو وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد — با دست از خور زلف مسلسل کشود چین
بی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار — بی نعره زد چو شیر ژیان گاه در عرین
خواند روان بیکا دو دمیدم بگرد او — پیر آمدم که دیو زدش راه عقل و دین

عقلت نگر شمیده و مجنون شده پر جنان
هوشت نگر رسیده و بیخود شده پر چنین

ماهر رود در ملاعبه و کن رخش ره نورد
کشتی نگر بجنبش باد و بحر بر زمین

چالاکتر ز برق و سبکتر ز ارتحال
آماده تر ز وهم و مهیاتر از یقین

از بس چرنده باد و ببال اندرش نهان
وز بس جهنده برق مثل اندرش مکین

کف از لبش چکیده چو آویزهای دُر
کوه از سُمش کفیده چو دندانهای سین

گاهش ز خوردن شده پر لؤلؤ عدن
گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین

گر شد بپشته کز فلک نخواه زمین
گر شد بپشته کز فلک نخواه زمین

بس رودها نوشت بهنگام روزگار
لیکن بسی شگرف تر از وهم و هر زمین

بس تنگها گذشت بباریکی صراط
لیکن بسی دراز تر از روز واپسین

تا که برآمد ابری و بارید آنچنان
کشتی ذخیره دار و دریا در آستین

این طرفه ترک شب شد و ظلمات تیره
کشتی بکرد هست حصنی کشد حصین

گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه
رانیم تا که باز برآید شب از کمین

گفتا تبارک الله ازین رای و این خرد
وین کار و این کفایت و این یاری و این یقین

بالله که تیغ بارد اگر بر سرم ز چرخ
بالله که تیر روید اگر در رهم زطین

نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب
نه نم بکوه و کهف و برو رود و بار کین

روزی بسر برم ره و آنگاه بسترم
پنج سفر زدر که و دارای جم نگین

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
آثار فرخش همه در خور و آفرین

عفوش نپرسد از کسی هنگر خلاف
شاهین نترسد از کسی بر کشد طنین

در جشنه می نیابد خصمش ز بس نزار
در دهم می نگنجد بخشش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از فرت فلک
دیباچه ایست هستیش از هیبت آفرین

من نیز سبز کرده شاه ارشوم روست / در آستان شه رهبشت است دلنشین

فانی سخن مدار از کشید بحث / ترسم کزین طول شود خسرو کزین

تا از زمان اثر بود از مکان خبر / شاه زمین تخت خلافت بود مکین

در مطایبه

خوش که سلطان چو فکشت مغرب مکین / جانب مسجد شد از پا تمکین دین

کهتر اول نماز آنکه افطار از آنگ / سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین

دیده در پیش صف پاک کهر زاده / چون قمرش تا قمر نور هدی از جبین

رشته تحت الحنک از بر عمامه اش / حلقه زنان خلق از بر چرخ برین

سبحه صد دانه اش منطقه آسمان / خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین

رشتی اندر ورع بود و لیس قرن / بلکه ولیس قرن نیز بوش قرین

او شده تکبیر گو از پی عقد نماز / من شده تقلید جو از بر صدق و یقین

از پی تکبیر فرض بسمله را داد عرض / سرخ صعف زد صفیر از پا شباع سین

بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد / از زبر بسمله تا بسر نستعین

نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید / یکدو ساعت کشید تد ولا الضالین

تنده لین دراز چون عمل اهل آز / مخرج ضاد غلیظ چون دل ارباب کین

ملتفتم از شب تو پاس صرف یک احمد شد / پاس دگر ماند و آب پاس نکهدار هین

موعد تریاک شد چپ سکون چاک شد / نفس بکشو تا حرمت دین مبین

بر دم دل دل کنان کز صف پیشین جنان / رخم واپس گشت و آمد پیش بین

تا که پیری تر از پیر تر از روزگار / آمد و شد سر براجای کنان در یمین

از پی تلبیس خلق بر کتف افکند دلق / بلغم بینی و حلق پاک کنان با سنین

آتش از افسرد که بگوره حداد — طعنه زند بر سپنگ و خنده بسندان

خون بهروق آنچنان فسرده که گوئی — شاخ بقم رسته است از رگ شریان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست — دیو سفید است زیر رستم دستان

توشه صد ساله یافت خاک معتق — لشکر باد و ابر آرد ریخت ز انبان

رفته فلک زمین بخشم که هر دم — بر بدنش از تگرگ بارد پیکان

باد سبکسیر را بر های گران سنگ — میکشد اکنون هزار تخت سلیمان

بسکه درون هوا ز فرط برودت — یافته پیوند قطره قطره باران

گوئی زنجیر عدل داود دستی — کامده آوان همی زکنبد گردان

رحم بخورشید آمده که درین وقت — تا بدهر بامداد باتن عریان

دانی این درد را چه باشد چاره — دانی این درد را چه باشد درمان

داروی این درد و برد آتش سرد است — آتش سردی بگرمی آتش سوزان

آتش سردی که از فروغ و شعاعش — مور بتاریک شب نماند پنهان

آتش سردی که گر بنوشد جنگی — مهر درخشان شود شبیه بزندان

آتش سردی که گر بماسود تابد — سنگش گوهر شود گیاهش مرجان

آتش سردی در آبگینه بلور — همچو عقیق یمن بگوهر عمان

یا نه گوئی درون معدن الماس — تعبیه کردند کان لعل بدخشان

وه چه خوش آید مرا بویژه درین فصل — با دلی آسوده از مکاره دوران

مجلسی خاص و یاری چو سرو همدم — نقل دمی و جام و عود و رود خوش الحان

شاهدی شوخ و شنگ و چارده ساله — چارده ماهش غلام طلعت تابان

فربه و سیمین و سرخ روی و سیه مو — شوخ و دادافهم و نکته سنج و غزلخوان

ای بت عابد فریب ساغر در کف
از همه صف با منش تملق و تبیان

گوید بستان بخور بجان فلانا
گویم حاشا فلان که باشد و بهمان

گوید بر کو دلت حریص باده
گویم اینک حدیث و اینک قرآن

عاقبت نام کو بدار بخوری می
سیدمت بکند و بوسه زنیلت چندان

غرزه با استخوان تو خیش از جد
چاک در و زنار در افکنم بگریبان

غرغره کریه در گلوی فکنده
هر نفس اندر ضدعه برکشم افغان

گوش الطفی ساده رو که هنوز است
گرد بهی نیست گرد سپ زنخدان

از چه کنی ریشخند آنکه گذشته
سلتش از گوش و موی ریش زبان

بر نشیند ستی ای نگار سیه موی
شرم ز ریش سفید دلد و یزدان

ای بت کافور روی و مشکین طره
کت بالا نیز است و ابرو کیوان

تیرم کیوان شد است و شکم کافور
از اثر کیه تیر و کوش کیوان

برسن خندی بترس از آنکه بگرید
بر تو عمل روزی از تواتر عصیان

گوهر یکدانه دلرا مشکن
یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان

بوچه مرا دل شکسته بند ترسد
روز جزا را ز سیم پرسش نوان

پس ز تسلیم بوسه بر لبش
غنچه لب باز دارد آن بت خندان

من بوسه خیازه زیر خرقه هنا
برکشم از شوق بوسه لب خندان

عقد نه پذرفت بیع بوسه که برو
بانگ زند کهنه رند از صف رندان

کای صنم ساده رو ز دست تکه دله
کاین همه زرقست و مکر و حیله و دستان

آنکه تو پنبه بزیر خرقه خزیده
کهنه حریفی است شمع بزم حریفان

هر چه جز این خرقه تاش که پنبه در تن
دوش بیکجرعه باده داده گروگان

خرغره صدائی از گلو بگلو خفته و گلوی فشرده بیرون آمده

کیوان کمال

بنگر کلاله اش ز بر چهر لاله رنگ — گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن

بنگر فراز نارونش لعل نا گون — گر نار دان ندیدی بر شاخ نارون

هر سو چمان و شهر پر پویانش از هوا — هر سو روان و خلق بر گردش انجمن

چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش — خوشدل چنان شدم که ز دیدار بت شمن

بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار — بر سان آنکه شمع فروزنده در لگن

لختی چو رفت چهره ز شرم کرد و جبه تنش — چونان کسی که نوشد مرسر که یکدو من

گفتم ز تنگدل ز چه گشتی بسان جام — گفتا از آنکه نبود صاحبی چو دن

گفتم خمش که صاحب دل در جهان بسی است — گفتا مگو که صرف کمانست و محض ظن

گفتم که ای حدیث من و تو ز روزگار — منسوخ کرده قصه شیرین و کوه کن

صاحبدلان ز چه مسلک گفتار شاعران — گفتم بچه خدمت گفتا بدیع من

مدحم نه سیکه ماه منیر و بوعذار — وصفم نه اینکه چاه مکو نه بوذقن

لیکن بدرچنین که هواخواه حضرتست — کاید بعهد عهد صف آرا و صف شکن

سلطان زمین محیط جلالت جهان مجید — جغتای خان بن ارغون خان بن حسن

شیرش طعمه نه بسته دهن ز شیر — پرانش سخره اند نشسته لب از لبن

خورد و خورده گیر میران خورده دوان — طفلست وصف کوی جهان پر فطن

خورد ست و شیر خورد ورا کرد شیرخوار — از شیر انش طعمه ولی مرد شیرزن

زنجی و شیمی تا بنگری حسنا — از موی او نسیمی تا بنگری حسن

روزی رسد که بینی بر نوک خنجرش — نه چرخ زچه حرف بغرزد با بزن

روزی رسد که بینی بر دشت کارزار — از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر آتشش پرند — وقتی نگر که پا بر آتش برش بزن

بس تیغ که کوفت از چه زکوپال جان شکر / بس سر که گفت از چه ز صمصام سر فکن

از بسکه کشته پشته کرانبار شد زمین / از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن

هر کس که بود یارش شد خصم با بلال / هر کس که بود خصمش شد یار با محن

مسروق پور بهه با صد هزار مرد / شد از زمین سجالش زیر سیوف خوالیزن

وآن پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی / با شصد از عجم همه در رزم شیرون

رفت و شکست موکب سرو قراد گشت / هم در زمین شهیر و همش خلق مفتن

آن رزم را بسجد اگر کس ز رزم شاه / چیزی کین کوکت بر کینه پشن

تنها همین ز لشکر کابر خدا شکست / از تیغ که شکاف و ز کوپال که شکن

بس ملکها گرفت بیازوی ملک گیر / بس حصنها گشود بچنگال خاره کن

شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او / بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن

زیرا چو خصم او کند از ملک و سوال / تنگ آیدش ز فرط عطا گفت لن ولن

شاها مباش رنجه گر از کید روزگار / سالی چو گشت محنت با کید مقترن

ایوب مرد تنش با سقام مبتلا / یعقوب مرد جانش با آلام مرتهن

آن آخر از بلاست از آب چشمه سار / وین آخر از عمر است ز بوی پیرهن

یونس مگر نه بودش در بطن نیز سکون / یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن

آن شد سعی قوم و شد آزاد از بلا / این شد عزیز مصر و شد آزاد از محن

مر مصطفی نکو نهان تن تیره غار / جولاهه بر نگشت بآن غار تا رتن

بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار / پیوستشان قرین شجن داشت از شجن

هر یک بادو پیران و کاوس هر سه را / زالبرز و چاه و کوری نرماند مهتن

سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود / وآخر بچاره بالش خشت تکیه زن

جان گویدم بلا او خلد ار بود مرو — دل ساندم بلا او سوزد ار بود مران

بلا او نیم چنانکه ابر سرخ گل کیاه — بلا او بوم چنانکه ابر پاک جان بدان

کریم چو ابر بلا او در شام در سحر — نالم چو رعد بلا او در سر فرود علن

بلا او دل از حرص شم تقیه چنگ منور — بلا او رنج از سر شکم آرزوی چون بعن

بلا او رغم گریزه ندارم بهیچ مگر — بلا او رنج چاره ندارم بهیچ فن

خیز چار سه زهیش و زنگم کر خدایان — فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود راهزن براه — گویم برهنه باک ندارد ز راهزن

ور گویدم که هست ترا بارهٔ چنان — گویم که پای راه سپر بس مرا چمن

اینها تمام هست مخست اگرچه هست — هست زبندگان بملک ایملک حسن

منت خدایرا که مرا از عطای تو — حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن

منت خدایرا که زبس جوهر بیا — در زیر در و گوهر بنهفته بیشمن

قافیا تو کرم بیانه و قافیه — مگر از جنت دو رات بیخبر از قطن

حسن سخن چه باشد در این بیان تو — غیر از فنای رای خداوند ذوالمنن

صاحب که با جوانش هزیان بود فصیح — صاحب که با قبولش ابکم بود لسن

صدری که در قلمرو شرع رسالت — کلکش چو تیغ شاه جهان مخبر لسن

شاهی که رخشی که روز رزم — در گوش بانگ شاه و عرش لحن خارکن

دستش ز کرم مخالف با گوهر عمان — طبعش ز کرم معاند با لؤلؤ عدن

هر چه بخشد آن یک گوهر همی بخشیل — هر چه ریزد این یک لؤلؤ همی بمن

تا مان ز اعتبار و جسم روشن — چرخ نور آفتاب که تابد ز آژکن

دستش چو بار خلق ز زلزال در عطا — بالیه چو جنت خلد و لوال در فتن

در هیبت چون بحر شهش کوکب رخشان
در هیبت زید بحر شهش تو تکنون

لیک بود از عزمش چون صفر ماه
عالم بود از بس چون نکرت اهرون

زکرد سمندش شده هامون چو کوه
وز سم کمیتش شده کوهت چو هامون

بس موکب پرخاش و فتوحت چو شتن
بهتر بود اندر شتن پوشش اکنون

شه شیر صفت لشکر دشمن کرازان
آهو صفت اندر چند خرد در دل آهون

هلیون نشود فخر و دشمن نشود او
هر چند که بر صورت افعی شد هلیون

ای کشته فانها ز کف جود و فضلی
در کاشه جانها ز می مهر تو سحون

خیر شبه و قرین هیبت که نوت نداد
تا غیر بدی خواهش زرد بیچون

فوجی بود از لشکر خونخوار تو انجم
موجی بود از لجه افضال تو گردون

چون نبود از نظر خرد تو غایب
جانی نبود زحمت جاه تو بیرون

رانسان که همی علم ستکرار قواید
فر تو نگرار همی بیشه افزون

نادم نشود خادم بخت تو بگیتی
ایمن نشود دشمن جاه تو ز طاعون

اقدام تو از یاد برد قصه قارون
انعام تو برباد دهد مخزن قارون

در مدح و تعید مغفور برداد الله تربته

اهرون نام حکیم
کیت اسب سرخ کبود
و پیر و سیاه باشد
اهون زرد نما
هلیون درخت

شاهنشه زاده باکو دو ساوند — کاری که تو امسال نمودی بخراسان

فغفور بصد سال گرفتن نتواند — حکمی که بشش ماه کردی چو خراسان

هر کس که نه تو شیر است و دلیر است — در طعن و شکر خنده که هست اینهمه آسان

آری چه کند فکرتش آنجا نه مدارد — کاجیم رزم کشن را شمرد در خور امکان

قومی ز بجیب اندر شان سنگ سیه بود — اینک همه در جیب تو چیزی سوم بعدان

آن بوم همان بوم در خشش همه زرین — این مرز همان مرز در خاکش همه میکان

از عدل تو آن کان بین گشت ملاله — از دولت تو این دشت ختن گشت ز ریحان

این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ — یکروز نشد ره سپر آنکه هر آسان

از فر تو امسال چنان گشته که در وی — هر روز کند مهر چو مه بره جولان

این خیل همان خیل که دلشان همه پولاد — این فوج همان فوج که تنشان همه سندان

اینک همه از شرم سر افکنده بدامان — از خوشدلی ایدون همه را راه بدستان

از امیر اینک همه را عزم تفرج — از طفل دبستانش فغان رسته دستان

این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی — در کاخ تو مقادر تر از طفل دبستان

میران جوان بخت کهن سال توانا — تنشان همه قرآن و بدنشان همه قطران

این خلق همان خلق خوش پوش که گفتی — از فر تو ایضا همه در توز و کتان

از جود تو اینک همه در فاقه و سنجاب — کرد از ستم باد شکایت سلیمان

ای شاه شنیده که یکی پشه ز مغز — باد آمد و شد پشه چکاچاک گریزان

جمشید با حضار صبا کرد اشارت — باد دگر کم از پشه بر شب پیل گریزان

اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد — او باد صفت را ندم از زور که سلطان

چون پشه مرا افغان کنم از کس بکش چرخ

رویش اندر غمزهٔ مشکین فرو در سنبله — خالش اندر چهرهٔ سیمین همی بر فرقدان

عشق دارد مار بر سرو روان گر منکری — زلف چون مارش بسیمین بر قد چون سرو روان

باد لعل نوشخندش می نوشم منکر — باد زلف دلربایش می بویم مستمران

زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب — خط او بر چهرهٔ رنگین سنبلی بر ارغوان

زلف بر دوش عزازیلی به دوش جبرئیل — دل در آغوشش داودی میان پرنیان

عشق او را هفت وادی بود و من در هر یکش — زحمتی بودم که بود اندر هفت خوان

آتشی در دلش چو دیدم جستم از جا چون پسند — در سپندش عقل را آتش زدم در دود و دمان

گفتمش ترک غارتگر که در اقلیم حسن — میکوانرا شهریار و دلبرانرا قهرمان

کوه را در زور و پوشی در قصب گاهی سر بسر — موی را در دی و بندی در کمر گاهی میان

تا کی از دردت بسیرم گفت بخنج کو بسیر — تا کی از هجرت بنالم گفت بر هر کو نمان

گفتمش دارم که باشد در عنت گفتا اجل — گفتمش کارم چه باشد پرحث گفتا فغان

گفتمش شب بستونا یه خواب از چشم من — گفت کی در خواب بینا یه بچشم پاسبان

گفتم از وصل دهانت تا بکی جویم اثر — گفت تا آنکه که یابی از دهان من نشان

گفتم ای گلچهره چون من با عنانی با بدت — گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان

گفتم ای زعفر برنج من چند خندی شرم دار — گفت هی هی نه خنده آرد زعفران

گفتمش ای ترک چهر من ترجمانی با بدت — گفت بخنج من آن ترکم که خواهد ترجمان

گفتم فرخنده نه راز جوت سر بمهر — جهد بردار از ضمیر و عقل بگشا از زبان

گفت ای ابله مرا اینقدر کز وصل تو — من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان

نا نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین — میزبانی چون ترا چون من نشاید میهمان

قره مه گر نه کش چنگ ترا باشد مار گیر — ضیغم گو نه کش دست تو باشد صولجان

تو مرا آن رحمتی کش وصف نتوان از حساب
من ترا آن رحمتی کش شرح نتوان از بیان

مه ترا دیدو فرستد رحمتی بهتر از این
زهره کیهان بیند از رحمت به تو از آن

وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر
روی تو سختست و رنج از شخص برباید توان

عشقبازی چون تو شد شاهد زیبا چون من
نسل دانی چه باشد آسمان در بستان

این بود انصاف یا رب کز وصال چون تو نیست
من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان

وین روا باشد خدا را کز وصال چون تو نیست
تو بمانی شادکام و تو بمانی شادمان

پنج چند پادشاه چون با گدا گردد قرین
سخن گردد مشتری چون با حمل جمع آید قران

زشت گردد ارغوان چون شد مدار یار کین
تیره گردد پرنیان چون شد غبارش نوان

خوشدلی را مایه باید مر ترا اسپرا این
نیکوئی را آیتی شاید مر ترا ایمان

گل چنان خندد چو بیند زاغ را اندر چمن
شاخ گل با لاله چو با بد کاندر آید مهربان

ایدر لیغا کاتبکی سیمای خود دیدی بچشم
تا بیاخوشتن ز خویشتن جستی گران

تو اگر بوسی بر بوسیده مه را چین
من اگر بوسم ترا بوسیده ام خورا اقران

گر مرا خواهی دعائی گو بارمی کن جبین
گر وصال چون من دارد خدایت مهربان

گفتم ای سرو قبا پوش ای مه توس مباز
گفتم ای ماه کلاه دار ای مه مرکب مران

غمزه ای دلبر ترا دارد ناباشد بهست
ناز هاری نیکوانرا رمزها باشد نهان

حسن با هست عالی زو بالش عیب عشق
هیچکس بر هم تو مه تن بی زبان

عشق خسرو کرد شکر را بتر بی مثل
ورنه شکر نا حبیبا بست دمد اصفهان

بر عرب را بود و چیز لیلی هزاران در عرب
هم عجم را بود و چیز شیرین هزاران در عجم

تو ز مجنونی مرا از کرد معروف زمن
شوق فرهادی مرا از کرد مشهور زمان

از زلیخا یوسف از خوبروی شد مثل
وز کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان

کثیر عزه

شرزه شیری چند چرخی با سگان — شاهبازی چند پری با زغن

می شو مغرور را گر جوشنی فنا — می مخور کافور را گر داری عسل

در گذر زین جا و صبح و پنج حس — بر شکن زین هفت شوی و چار زن

گرچه دیگت هست جوشی در درون — کف بیار از خار تعمی در دهن

تا نشان سنت است کم کنند — ترکمانا خل را دارو نه زن

آفتاب ساهد کاخی متاب — عنکبوت آسا بهر سقفی مزن

چون مگس حجره کن و شهد نوش — چون شتر باری بر و خاری بکن

از قضای نفس راضی شو که هست — اقتضای پیر رضای ذو المنن

این نه جبر است اختیار است آنکه جوی — خویش را بشناس از دور عدن

تا نگوئی حال اگر زینسان بود — چیست حکمت در تکالیف و سنن

گر محک این بس که سازد آشکار — نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گوئی این چنین است آن چنین — چند گوئی این چنین است آن چنین

نسبت اجزا با جزا چون دهی — بینی آن یک را قبیح این یک حسن

یک چون کل را سراپا بنگری — جمله را بینی بجای خویشتن

عالمی بینی چو بادام مصفی — کفر و دین هم مفترق هم مقترن

تن سوا از جان ولیکن صرف جان — جان جدا از تن ولیکن عین تن

می صنم جوی صمد گو تا بکی — بر زبان حق دلدار و در دل وثن

ابر زمان سازی خدای رنگ رنگ — همچو نقش نقشبندان ختن

وین بت گو را پس از تصویر هم — کسوت گفتار پوشی در بدن

نیز دیر اگر یقین بالاتر است — جهد ورزی تا درآری در سخن

عاشق رنجور که مردود قوه ماهیت شد و دارد زنان یکند بقول رجل عنین

نقد مغبون کنایه از سفوش دکم عیار است و ممتحن کامل عیار و نقد

وثن بت

تا بچند این اختلاف کفر و دین — تا بچند این اتصاف ما و من

باز گو کابلیس و آدم از چه رو — ساز کردند از عنون مکر و فن

زین چه جنگ غرفه شان بد کز او — هر چه عالم پر غرور است و غرن

در جهان بر صلح چون بستند دل — در جهان بر کینه چون دادند تن

از کجا صادر شد آن صلح نخست — از کجا ظاهر شد این کین کهن

تا چه دید از کل که عاشق شد هزار — تا چه دید از نبت که دائق شد سمن

بهر اگر یعقوب راضی از قضا — از چه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار دارد که حق نادیده است — از چه او را گفت و پاسخ یافت لن

در یقین داند که جوهر از سامری است — خواجه هارون را چه گیرد ذقن

در خلیل از قدرت حق و فنت — مرغکان را از چه سر بودند تن

سوزن زد قال حکمت از چه رو — جان عیسی شد بهر سش مفتتن

این همه چنگ و چرا را یا علی — بر سر بوجهل جهلان در شکن

تا بتنها نه چرا ماند نه چون — تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی — جلوه بنما و گو تو کن سخن

صلح و کین را ده یکبارگی — کفر و دین را ده یکجا رگی

آشنا کن دیو را با جبرئیل — آشتی ده شحنه را با راهزن

نفی را اثبات کن در نفی لا — سلب را ایجاب کن در لفظ لن

حیدر انور ز سلطانی رسید — شرح شد چنگ دشت ناو دست کن

انفعا انجم را فلک ما نکسخت — تا فرو بارد بشاخ نسترن

در صدف هر چه مروارید بود — ابر بستد تا فشاند بر سمن

ز شرخ باده چنان آتشی برافروزم / که خانه رشک برد بر هوای تابستان

بمن درآمیزی تو چو روح با پیکر / بتو درآویزم من چو دیو با انسان

گهی ز موی تو پرچین کنم بالین / گهی ز بوی تو بر نسترن کشم دامان

گهی ز چهر تو چینم ورق ورق نوری / گهی ز زلف تو بویم عبق عبق ریحان

گهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان

سرت سلسله چندای پسر مشکل / مگر هم از تو شود مشکلات عز آسان

سخن چگونه چشم از دهانت بیت اثر / مگر چو بند پر خون از میانت بیت نشان

دهان مدار بر خود چه رنج محنت / میان مدار بر خود چرا نهی پیمان

اگر میانت باید چه لازمست سرین / وگر سرین باید چه واجبست میان

که بتا رقص بسته است تل سمن / که بموی سیک بسته است کوه گران

ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم / بجای ساعد سازی در آستین پنهان

ویا که گفت ترا تا بجای گرد سرین / بجلیه پشته لوند دزدی از همدان

سیاست تارکتانست آن سرین مهتاب / زماهتاب بکاهد همواره تارکتان

مگر سرین تو در نور قرص خورشید است / که تاش هیبت اشکم شود ندیده رو

ز شوق گرد سرینت بدانسرم هر روز / دوم بمصر بدیدار کشید هر مان

بدین سرین که تو داری میان خلق مرو / مگر ترسم آنکه بیفتاد چو کنج روان

نسبت طبیب و شوخی و صلاح و شعر / بیا بفکر معاش او فتیم و فوت روان

مرا بجلیه یاست زر بجنگ آریه / که زر ذخیره عیش است و اصل تاب توان

بزر شود دل ویران جهان آباد / بزر شود ملک آباد دشمنان ویران

چو مدح تیغ تو گویم کمان برگیرد کمر
لیب چو برنخ سوزنده خیزدم زدهان

شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر
بجز مدیح ملک هیچ ما ورم بزبان

ز مهر روی تو بریده ام ز حب وطن
اگرچه دانی حب الوطن من الایمان

و از کید حسودان زبس ملولستم
بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کبان

وبال جان من آمد کمال دانش من
چو کرم پیله که از خود بدور تنهان

دوسال رفته ز فرمان من چو پیک عجایب
بفارس رفته و برگشته باز زرطوران

گهی بمسخره و طعنه زیر لب گویند
غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان

گهی بقهقهه خندان کرشه بهر سالی
چرا مبالغ چندین دهد بدین کرخوان

جز این بهانه چه آورند و عذر دگر
که گر بگویم گویند ما گو هذیان

سخن چو دولت خسرو دراز گشت
در همچو عمر شهم شکوه است بیپایان

بود ببود ذنب تا همیشه در جوزا
بود وبال زحل تا همواره در سرطان

حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب
خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در ستایش محمد شاه مرحوم

خوش بود باده فصل فروردین
باده تلخ و بوسه شیرین

بوسه گرم کز حلاوت آن
یک طبق انگبین چکد بزمین

باده تلخ کز حرارت او
مور گیرد مزاج شیر عرین

گر تو گوئی کدام ازین دو بهست
گویمت هر دو هم آن و هم این

آن یک از دست گلرخ زیبا
وین یک از لعل شاهد شیرین

خاصه چون ترک پاکدامن من
مهوشی دلکشی درست آیین

سیم قد سرو قد فرشته جمال
مشک مو ماه رو ستاره جبین

در بابستنی بنو شانی — می بر قصد بچه دانش چنین
قصه کوتاه از آن میش دادم — که بر دروح را العلیین
خورد چندانکه پیکرش بنشاط — متمایل شد از بسیار بین
نازنانی که شرم پنهان داشت — جلبش کرد کم کمک ز کمین
تا که از جای جست و بیرون رفت — از کله زلف و کاکلت مشکین
وآن گران کوه را که میدانی — گاه بالا فکند و گه پایین
متفاوت نمود گردش او — چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیا وار که نمودی سیر — چرخ فلک در اراضی تعیین
گفتی گردش چو گردش چرخ — نکند تا بروز باز پسین
من بنظاره تا سرینش را — بقیاس نظر کنم تخمین
عقب آهسته گفت در گوشم — نقب بیجا سر بحصن حصین
گفتم ای ترک رقص تا که و چند — بوسه ده با گلاب و قند چنین
بوسه ده که شهد از او بچکد — کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت تا آنی — در بهار انقدر مکنی تسکین
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست — تا کم و کیف بوسه کنم تعیین
چند بوسم دهی بغمزه آن — بچه نسبت دهی بیاد رهین
آخ ترش کو کاین دلیری تو — آن آن از کجاست ای مسکین
گفتم از آنکه مادح بلکم — روز و شب سال و ماه و صبح و پسین
غنب خویش را گرفت بمشت — شرمگین گفت کار خجسته قرین
ز تخدن مخ بجور سوگند — که نگوئی بترک من پس ازین

بشکفد خاطر از عنایت تو — چون ضمیر سخنور از تحسین
بفشرد سپیکر از عجابت تو — چون روان مشاق از تقرین
بارهٔ چون حصار دولت تو — در جرکیتی نیافتند رزین
قصه چون بنای شوکت تو — در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بکوه از سخطت — چون زنوک قلم بتدوسین
بشکفد تا شکوفه در میان — بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور — باد محصور دولت تو سنین

در ستایش محمد شاه مرحوم

دلا مباد گرفتار عشق چون دل من — که هر دمش بسماک از سمک رود شیون
هر آنکه هست بدو در سرشت کند دل او — خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلستان نه معاذالله آفتیست بزرگ — چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلستان نه علاقه مصیبت است عظیم — کلید اندوه و باب ملال و غال فتن
دلستان نه غنائیست کم بناف عنان — دلستان نه بلائیست کم بکاست مهن
مرو چنین دل دیوانه معاذالله — تعوذ بسیرت شیطان و خصم اهرمن
بسیج عهد چنین دل نیافریده خدای — بهیچ قرن چنین دل نپرورده زمن
مهر نامد که او را دلم نکرد سجود — بتی نبوده که او را دلم نکشته بمن
هر کجا لب لعل در آن گرفته قرار — هر کجا سر زلفی در آن گرفته وطن
گهی بموی خطی گشته وصف سبز — گهی بیاد رخی کرده مدح نسترن
گرا دلیست چنین گو بیا بمن بنما — دلا که سیرتش امیست بدش دیدن
دلا ندیده ام از هر چه در جهان بتر — بجز نگاه سیاه دلان عهدشکن

هر کجا خواهد متابعت کنش — اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن

گر ز آنکه بلاغت عشق روی بیان — بلا چو عام بود دلکش است و سخن

دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد — دل منست که مایه شود وجه حسن

وگر دل دگر از طبع است دگر — بالنصیحت دل بر گرزنم داس

چه مایه پند که از بند سودمند تر است — چه پند قاصر روست و بنقایص تن

دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین — که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکنج

وگر نصیحت نشنید و خیر که آورد — کشان کشان برش تا بند شاه زن

خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک — که آسمان جلالت و چرخ هوش و فطن

شهی که از تف تیغش بنوحه است شرر — چنانکه از کف رادش فغان کند معدن

بجود عالم بخش و بتیغ عالم گیر — بگرز سندان کوب و بزرفا روشکن

اگر بعرف چمن باد جنبش بوزد — بجای لاله و گل لعل دود مد ز چمن

وگر شدید من عکس روی دشمن او — بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن

نهیب جانشکرش بدسگال جان نبرد — گر از ستاره زره سازد آسیب محن

چو بر گریه کند از سخای او دریا — چو رعد نعره کشد از عطای او فرقدن

بساعد ملک از نعمت خنک دیده — بتارک فلک از گرد جیش او گرزن

نهیب خنجر سوزان او بروز وغا — جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن

قضا بگیسوی مفتول پرچمش مفتون — فلک ز حلقه فتراک پرخمش آون

ز جود او که ز دور ملک باغ بهار امجد — ز تیغ او ز رزم او دشت کان بهار من

بباد داده خلیج نامه قارون — بآب شسته قدر رزم نامه قارن

گهر بکرده کالک چو ابر در آذار — گهی بخنده تیغش چو ابر در بهمن

ای مشک تر از ارغوان بستر — وی ماه تر از ضمیران بالین

یاقوت تو قوت خاطر مشتاق — مرجان تو جان عاشق مسکین

مشکین سر زلف عنبر افشانت — تسکین ملال خاطر مسکین

در طره نهفته چنگ شهباز — در مژه گرفته پنجه شاهین

در هر نگه تو طعن صد خنجر — در هر مژه تو زخم صد زوبین

زآن زوی شکفته گرد غم بنشان — چون ماه چهارده پیش ما بنشین

دانی که روان ما نیاسایه — بی باده تلخ و بوسه شیرین

این قرعه بنام ما برآورهان — آن طرعه بکام ما درآورهین

از خانه یکی بسوی صحرا رو — از غرفه یکی بسوی بستان بین

کز سنبل و باغ گشته پر زیور — وز نسرین باغ گشته پر آیین

لختی بگشای طره در سنبل — برخی بنمای چهره بر نسرین

تا بر تند بوی زلف آن — تا دم تر زند ز رنگ رویت این

وانزلف بنفشه را ز بن برکن — مگذار ز زلف کاشت در دو جهین

وانشاخ شکوفه را کمر بشکن — تا بر تر زند بدان رخ سیمین

با چهره گل اگر چمی در باغ — رنگ ترنگ صد رکن از گلچین

ترسم که ز صورت بچند گل — وز رشک بچهره من در افتد چین

ای ترک بشکر آنکه بخت امروز — با ما چو مخالفان نورزد کین

از بوسه و باده فرض ترکاری — امروز شده است مر مرا تعیین

خواهم چو چنار پنجه بگشایم — تا دشمن خواجه را کنم نفرین

سالار زمانه حاجی آقاسی — کو را ز حق و زمان کند تمکین

چندانکه تو عاشقی بجشیدن — پرویز نبود مایهٔ شیرین

نه جاه ترا یقین دهد تشخیص — نه جور ترا گمان کند تخمین

بحری که بخشم بنگری در وی — تو مشعله برآر و آذر بر زین

در رحمت آید از تواضع خاک — زیرا که مخمر زر آب و طین

ای فخر زمانه بهر من گر چون — هر لحظه عقوبتی کند تکوین

در طالع من نشان آزادی — مسعود هم بجو چو باد در عشرین

غلطان غلطان مرا برد ادبار — زین سان که حباب میبرد در کین

در بحر که شاعران چنان خوارم — کاندر خیل دلاوران کرکین

چنانکه خدایت از جهان بگزید — از جملهٔ مادحان مرا بگزین

وین بگر سخن که نو عروس تست — از رحمت خویشتن دهش کابین

تا مهر چو آسیا همی گردد — بگرداش مباحث تسعین

سکان بلاد بدسگالت را — هر مژه بچشم باد چون سکین

ز خلق خواجهٔ عالم ز رای مهتر دوران — سعادت آمده گیتی منور آمده کیهان

سپینه بندهٔ کیهانخدای خواجهٔ عالم — صبیحه عهد مبعوث نمای داور دوران

در صفحهٔ خنجر خوش قرار تودهٔ عنبرا — بگرد مرکز امرش مدار گنبد گردان

مطیع درگه او را نه شایق خدمت — گدای حضرت او را ستاره شاه فرازان

لباس فطرت او را همی آمده پرواز — اساس طینت او را همی آمده بنیان

بیان وافی او ترجمان آیهٔ مصحف — کلام صافی او ترزفان سورهٔ فرقان

محیط فکرت او را فضا همی آید و زورق — تنور همت او را انا همی آمده طوفان

ضیای بیضهٔ بیضا ظهور رای تو هست — علامت کنند عیسا بپیش قدر تو بنان

دریده جیب تو جلباب جیب جعفر و یحیی — شکسته کعب تو بازار کعب صابی و یمان

ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت — نبات پاک تو مضمر کنوز علم و عرفان

فروغ رای تو برهان ضیای رای تو حجت — ضیای رای تو حجت فروغ رای تو برهان

همیشه خادم بزم تو جفت عشرت و شادی — همیشه بندهٔ تو جفت خاری و خذلان

در مدح شمس الدین خان افغان

آفتاب زمانه شمس الدین — ای قمر قدر و آسمان تمکین

مهر با رای روشن تو سها — چرخ با اوج درگه تو زمین

کوه با عزم تو چو کاه سبک — کاه با حزم تو چو کوه متین

تیغ تو عرق فتنه را نشتر — خشم تو چشم خصم را زوبین

نامی از جود تست ابر بهار — کامی از کاخ تست چرخ برین

خاتمی هست حکم تو محکم — کش بود آفتاب زیر نگین

سرو را حسن حال من بشنو — گرچه مستغنی است از تبیین

چیز نشیراز آمدم بعراق — مر مرا بود هشت اسب گزین

هر یکی گاه حمله چون صرصر — هر یکی روز وقعه چون تنین

و اندر اینجا بقتلی افتادند — که سیه شد چشم عبرت بین

همگی همچو مرغ جلاله — کشته قانع بخوردن سرگین

چون من از بهر جود دعا کردم — همه گفتند ربنا آمین

بر من و بخت من همی کردند — صبح تا شام هر یکی نفرین

نه مرا زهره که گویم هان — نه مرا جرأت که گویم این

که دل از بهر عارض و لب او | بوسه می کنم هر تعیین
او بپا دایست و زینی سبب نهاد | که سوارش نخواهد سکین
هر چه را استوان سوار نمود | بیکالب ای فرشته قرین
آسیا وار تا نماید سیر | آسمان در ارض تعیین
آذ از هر رمت تو شود | روزی از سال دولت تو یمین
آفرین بر روان قاآنی | کش روش راست دارای زین

مسمط

این داور دارا معین ملت و ایمان | یمین کشور و لشکر ضمین ملک و دیهان
قوام ملت احمد نظام جعفر | ملاذ لشکر و دارا معاذ کشور سلطان
نگین خاتم دولت نگین سند سوکت | نگین کشور همت طغان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران و قاید گیتی | نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر | نگان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حور را | حقاس پرچم او را علامت آمده خلقان
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب | هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
چمن گلشن جودش نرسته بیخ ضغنت | بگرد مرکز ذاتش نگشته پرگر عصیان
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر | سمند خطی او را زمانه آمده میدان
پیش صارم بران او چه خار و چه خاره | نزد پیک بران او چه بود و چه خفتان
پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه | خدنگ نایبه تیزش بلای جوزه طغیان
حسام چندی او را سنیه آمده جوهر | سهام تیری او را بلیه آمده پیکان
بوقت خنجر قهرش بریده حنجر ضیغم | بهنگام دهره خشمش دریده زهره ثعبان

این وطغان نام پادشاه است

بفرم پارسی دل پارسایم از کرمان — سفر گزیده حب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی چو باز در شیراز — بدوستان کهن برکه نو کنم پیمان

گمانم آنکه چو در چشمشان شوم نخوابیک — چو نور چشم درخشندم بچشم خویش مخفیان

ولیک غافل ازین ماجرا و مردم چشم — ز چشم مردم هستم ز کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر کاره نوردم خورد — رهی سپردم چو عمر خضر بپایان

رهی ز بسکه در او جوی و جر بود طرش — چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان

رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر — رهی فرازش چندانکه نایبات زمان

نه بر شواهق قصر پر کشوده مرغ خیال — نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را بجسم زی معراج — شدن براوج جلالش نکوترین برهان

ز بس دراز و دلیش در مسالک آن — عقول ما همه وا هام بود سرگردان

بوهم آمده غولان او کرده کرده — گرازه دیو همه بر بهیکل دزدان

ز بسکه واهمه و بیم قاطعان طریق — ز خوف نهره در او با جنیت هژبر زیان

رهی نشین بریدم که با وصال وطن — دلم نماند اندوهناک و جان پژمان

چو جا بنارس کردم دلم گرفت ملال — چو موسی بدو زخ زود زباغ جنان

از آنکه در کرد و کوهر که بگذشتم — ز آشنا و دگر نداشتم هیچ نشان

چنان نخو که او دوست دوستی او من بیگانگی — ز بس تجاهل و بیگانگی که بود میان

مرا بخنده شناسا ولی ز غایت بخل — همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی بخنده که این واعظیست از فرزین — یکی بطعنه که این فاضلیست از همدان

یکی سر و ادبی بیاشد از سیاری — یکی نمود که فرزانه ایست از سمنان

فرا ز فرات نظر زد از نشان اگه — وطی چه سوز تشخص در دبیدر ان

زمین بین گنج از فراش اطلس و دیبا
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن

بنفشه تاب نظر کرده چون نرگس
یکی ز بهر بخش گهر زبان گشوده چو سوسن

جرس ز پیرزن و محور و دستگاه سهی
پذیره راهه از روی شوق برزده دامن

تو گفتی بت چین بیکره آذر زرین
به پذیره بیاتا که زین زنیم موسن

که بدر خاور چو آفتاب برآید
برآید از طرف خاور آفتاب درفشان

ابو الشجاع هلاکو بن حسن غازی
که خاک معرکه از تیغ اوست غیرت روم

چو او بعرصه بدرعی عنان هزار زبان
چو او بهنه برخش عیان هزار اتفاق

چو بزم خواهد رو مصور است در ایوان
چو رزم جوید مرکب مجسم است بجوشن

شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف
پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن

از حلقه حلقه جوشن عیان بوقعه تن او
چنانکه نور درخشان آفتاب ز روزن

بوقعه جوشن موجی چو موج بلا جو
بکینه خنجر سیلی چو سیل سیل بنکن

آمد و جوشن گردان ز امن عهد تو ایمن
یکی نگاه شیر و یکی نگیب آهن

روز رزم که آهن دلان آهن جان
بآب آهن موزان بهانه شوند در آهن

بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آتش
بجای قطره ببارد ز ابر نیزه و زوبین

شود چو جوان مجسم چو زو سوسه در سر
شود هلاک مصور روان ز دولت در تن

کمان تیر چو باران نور سیده ز هر سو
به معانقه باهم شوند دست بگردن

چو سیه که کند آسمان بچشم سلامت
ز تیرها که نشیند فرو بچشمه روشن

جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش
بچشم خصم شود تنگتر ز چشمه سوزن

بسکه ریزد خون کوان بتیر زده در
زمین بهنه شود لاله گون چو غنچه ارغوان

سمند تیز تکش از غبار معرکه پوشد
بچشم گنبد روشن لباس گرد ادکن

خلقی نه سایه از شهپر روح القدس — پیکری نه مایه از طینت روح الامین

خلقی کش پیکری شایسته شاید انجهان — پیکری کش خلقی بایسته باید انچنین

خلقت شاهنشه کیهان فریدون جهان — پیکر فرمانده کشور سنو جهبر جهین

داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم — غوث ملت کهف دولت صدر دنیا بدر دین

هر کجا یاد کری از لطفش فریدون در فرو — هر کجا ذکری از عدلش کیقباد در عجم

از هراسش یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر — از سنیش یک زمین لشکر حنین اندر حنین

از خوشش وصف خیابان در خیابان ارغوان — از خوشش مدحی گلستان در گلستان یاسمین

سوکشش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان — لشکرش در روز غوغا چون نگین اندر نگین

قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو — یا حشر تا یا حشر گردان اندر اندر اندرین

بسته خم کمندش در وغا بال سیال — خسته نوک پرندش روز کین ترک کمین

گرز او در چنگ او البرز در بحر محیط — برز او بر خنگ او الوند بر باد برین

با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه — با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین

هر کجا تیرش بتیر دال پرباید فرار — هر کجا دستش بتیغ جان شکر گردد قرین

در فلک از سهم گردد چون نسا پنهان سهیل — در رحم از بیم گردد چون بحر نالان جنین

خاک راهش مر قمر را در فلک خال عذار — داغ عهدش مر جنین را در رحم نقش جبین

نه بغیر از سیم در زیکتن در آیاش ملوک — نه بغیر از بحر و کان یکدل بدورش شاهین

چون بخشم آید نماید قهر جان فرسای او — ستم از جد دارد نیش از نوش صد مرهم انگبین

قدر او قصر رفیع و حزم او حصن منیع — جاه او ملک وسیع و فکر او سور متین

مهر از آن برکشید خاکستری دارد مقام — کوهی از شرم رایش گشته خاکستر نشین

گر نماید حاسد از خشمش بصد حصن منیع — ور گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین

میخراشد سینه‌ام را ناخن از عشق لبت
چون ز مهر نقش شیرین جستن از کوه کنم

تو بر داری چو لعل و من سرشکی چشم عقیق
نه ز بادیه بخشان زر دهد یا یمن

خال در رخسار تو داری چنین با هم زاغ و باغ
زاغ بگذر دار عنبر باغ یک دامن سمن

خنده یک تنگ شکر گفته یک عمان گهر
زلف یک مو از عقرب طره یک عالم شکن

عشوه یک غایل سماع و غمزه یک بابل فسون
ناز یک شیر از تو چهره یک کشمیر فن

آن ز سنجاب یک سیاهان سپید بیشتر
صد هزار از تیب از آن سیم نصیب جان و تن

یک پیاپا منبت آن زلفکان مشکبار
یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن

هجر یار گفته‌ام دل از لب چون ناردان
پر ز نار تفته‌ام جان ز آن قد چون ناردان

خال شکست بر رخ یا هندوی آتش پرست
خط بنزت کرد رخ یا طوطی شکر شکن

صورت و خوخاع عارض زلف و چشمت بیش خم
ماه و هاله داغ و هاله مشک و آهوی ختن

تا شکستی ای پری پیدا پری پنهان شده است
در تو پیدا شو پنهان ز طعن مجد و زن

هر چه روشن است در روز همچون جوشن است
نور نیو است در تاریک جان اهرمن

سجده آرد پیش رویت هر دم زلف سبا
چشم بر خورشید هند و چشم بر بت برهمن

ماه بخشب چاه بخشب کرد بدستی سمن
ماه بخشب زانعه ارد و چاه بخشب زان دقن

بنده شیرین ز قاآنی بگوش آید غریب
چشم نوای خار کنم از سپنوار خار کن

بکند که دل چه کار افغان چه از غم چیان
همچو قمری که بهار آب بر چه بر سرو و سمن

ترک من کوه از چه آویزه بو کانیم سرین
آنچنان کوهی در ایران نکنجد از سمن

چشم دلکش تو چشم من بیاد آید مرا
حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن

چهره‌ات فردوس از حسنت و مژگانت دراز
راست مانند سنان کیو در جنگ پشن

زلف تو چشم شد پشت چو زلف تو
دین چو چون چرخ لذ پا تعظیم خورشید زمن

پرتو ذوالجلال

پرتو آفتاب تو

و هر چه سوی سورت

چشم اندارم که با فرمانروای اصفهان
باز گوئی کایملک خصلت امیر مؤمنان

ای خداوندی که دارد از عطای عام تو
منتی بر هر که در گیتی خدائی و المنن

این همان عاقل دانا که از گفتار او
سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن

این همان عاقل بخرد که ماند جاودان
مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن

مدح او زنده است تا هر زنده گردد بلاک
قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن

تو عزیز مصر احسانی و یوسف صفت
خسته گرگ محن و بسته بند بخن

چند چون یوسف شد همدم رنج و عنا
چند چون یعقوب باشد ساکن بیت الحزن

گر بعونک سلیمان گر سخن گوید بنور
یا چو از سیمرغ ناهید گر نشیند با زغن

مدح او چیزی پذیرد عطائی دارست
ایچنین بوست تا بوست میرا از آسن

رنگ نرنامه نیکو زنده در دور زمن
سالیان تا از جهان رفت سیف فرغانی

تیغ تو تیغ زبان عجز گردان شرم زن
عجز در نوکر بیان نیکو است از فطن

عجز چیزی تو کمتری در نوع چیزی او مهتری
راستی گویم دلیل ضعف است او و وطن

هر کرا فضل و سخا نی شرمش از فضل سخن
هر کرا حلم و نهی نی شکش از طول سوال

ابر نیسان را نگوید هیچکس کو بر فشان
مهر روشن را نگوید هیچکس پرتو فکن

تا قوت با وحشت باشد لیکن با حال
تا بحشر با دیدارت خصم لیکن با محن

آنان چاه آنان ترک طوبی از مهمان
تیشه همت بیار و ریشه ذلت بکن

یاد آور داستان کز هر عیش
سور قصر تیرون شد از سرای پیرزن

عزت را خواهی قناعت کن ای لقمه آبرو
جنس عزت را نخواهد از پیشه زن مرتهن

در منقبت هلاکو میرزا

ابر بادی صبحدمی بر سمرستان
از خانه سحر شد هم بهستان

بر کعبت تو کاهربا طحبدر | بر سفت تو که سند سلیمان
بیت نخرا شد ز خار صحرا | کاست نشود تر ز موج عمان
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید | پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو کاهی رهین است | مریم ز تو کاهربا فسرده پستان
گر زانکه پری هستی چرائی | همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی باغ را بخوداد | زتیغ تو کنی راغ را بابان
دیریست که حسرت تو است در دل | عمریست که شوقت تو است در جان
پاک نشد مشکلی و چاره | الا که بعون تو گشت آسان
ای مفیض چه شو کز طریق یاری | ای محرم هر کاخ و هر شبستان
ارزی که مهین پای تخت خسرو | ارزی که بهین دار ملک خاقان
ژولیده تن مرغ در بسکه لاغر | پر دون شو از حلقهای کتان
زان نامی و بس جمیع و جو عاشق | زو ذکری و بس جمیع عصو جانان
چیزی شت غباری بری دامنش | با خویش بدار الامان کرمان
مکین بطریقی که در ره از وی | گردی نشیند بهیچ دامان
نقی بتنهائی بهیچ منزل | آنه بتنهائی بهیچ سامان
سوده تخسی چو بخت دانا | فرسوده نگردی چو فکر دادان
ز صخره صما فرازت آید | زان در کدری چون خدنگ سلطان
در خار مغیلان خلد بگاشت | چون خاره غیندیشی از مغیلان
و خرنه بدار از زمان رسیدی | این نشوی از فریب شیطان

ژولیده و پریشان شده و درهم رفته

شیر است او چه شیر شرزه — پیل است او چه پیل غرّان
گر پیل دمان ز پیل خرطوم — گر شیر درّان ز تیغ و دندان
بحر است او چه بحر پرّ — کوه است او چه کوه شهوان
گر بحر کند جا به پشت توسن — در کوه نهد پا ز زین یکران
با تیر کزینش بدشت هیجا — با تیغ کزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر — نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و حشم و نوخار و نعما — ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم — وز بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم کمانم که از کمانت — آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی کژدم مار خونخوار — خشم تو یکی شرزه شیر غرّان
آن مار برآرد دمار از تن — این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش و کان پرداز — پرداخته زان بحر و زین یکران
از دست تو زیر آن بخاک گوهر — چون آن بزمین از سپهر باران
نشناخته شیر آهنینت — در وقعه سقرلاط را از سندان
تیغ تو و الوند عمر و شبنم — گر زنده و البرز ماه و کتان
صمصام مخالف بود خدنگت — هر گاه که بیرون رود ز کیوان
زان خصم برانده زینه دل را — تا تنگ نگردد سرا بمهمان
نبود عجب ار خون شود دوباره — از سهم خدنگت جنین فرهدان
دم سردی بدخواه و تف تیغت — این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت — انگشت گزیده بجای پستان

پس خیل پریشان از آن فراهم — پس فوج فراهم از این پریشان

فتراک ز زینت ز زین توسن — آونگ چو از بوقبیس تعبان

قدر تو برآز مدحت سخنور — جاه تو برآز فکرت سخندان

ایشاه سه سال از تو ماند مهجور — چون خاطر کافر ز نور ایمان

از آتش هجرت بسوخت جانم — دوزخ بود آری سزای عصیان

هر موی بر اندام من نموده — چون بر کتف بیوراسب ماران

اکنون عجبی نیست گر بپایم — جاوید بعشرت سرای کیهان

ایراک زه در اک خاکپایت — چون خضر رسیدم باب حیوان

قربت که همین نعمتی خدا داد — زان بهیده کردم سه سال کفران

زان بار خدا از برای کیفر — بگماشت بجانم عذاب هجران

اینک بستغفار مدح دارم — از فضل عمیمت امید غفران

تا ده منور بود هماره — بیت الشرفش نور و خانه سیران

چون نور مه از صارم بلالی — تو دانت مسخر چو ملک ایران

بیت الشرف و جیت تو هماره — محروسه ایران و ملک توران

آن به که دهم زیب این قصیده — از گوهر مدح سلطنت عمران

چون ختم ولایت بنام او شد — هم ختم محامد باد شایان

فاتح خیبر که گشته زآغاز — از فطرت تو فتح باب امکان

اینجوهر کامل که ره ندارد — در عالم حاجت خیال نقصان

بی جلوه انوار تو نیست بد — بر مشرق دل آفتاب عرفان

بار پیروزت تو آفرینش — ماند بیکی نو عروس عریان

ز چو قرص آفتاب ای چراغ صبحگاه — در وصالت نیست الا جان سپهر نا گزیر

خرم آن شب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر — خوش بخسبد در کنار و آغوش من بر یاسمین

با من مسکین بگردد یار و جان آن بود — ای سپهر سیمین بر چو سیمین تن و سیمین ذقن

لیک از این سان هم نخواهد ماند روز چند باش — تا ز جور خسرو دم بینی قرین خویشتن

در برش عرضه خواهد داشت احوال خویش و شاه — از کرم بینند دم در این غم در رنج و محن

باش تا بینی که خسرو در برش و آغوش من — پر ز درد و کوهر نماید از سخن و از سخن

دست تا بینی بسی از بحر دست و کان طبع — کوهر افشاند بخروار و زر افشاند بمن

در بهشت قامت دی سرو بالا بلا — الغلام قامت و بالات سرو و نارون

تا بکی تا هم بری ز آن زلفکان پر ز تاب — تا بکی راهم زنی ز آن چشمکان پر فتن

لعل تو چون مهر من لیکن بود ز مهر غیر — ده چه بود از مهر من بود آنکه جان مهر من

روی داری چون سهیل و لعل داری چون عقیق — هر کرا باشد دو عین با نیاز است از یمن

چشم و مغزم ز عکس لعل و بوی زلف تست — این پر از لعل بدخشان تن پر از مشک ختن

گل نبوید می نوشم که نباشد این و آن — این بطعم آن دهان و آن بوی این بدن

مغز من پر نکهت است از بسکه بویم آن دو زلف — کام من پر شکر است از بسکه بویم آن دهن

بوسه لعل و گر بعد مزج جان روا است — خاصه آن ساعت که خواند مدحت او زین

تا فرخ چه که ماند فر فرزینی از او — هر پیاده کش دو در پای است مسلمین

خسرو کسی فرید و نشد که باشد بر جهان — با وجود شش ملت و فضل از خدای ذوالمنن

ایچو بخت شیرین او صاف تو — هیچ کوک بر نگیرد در جهان بت از بین

گردش گردون بقدر و جاه تست معترف — گون جهان بجود و شکر مدحت مرتهن

ای بعد سبهان از فطرت و اصل و گهر — وی بکیتی همتان از فکرت و فهم و فطن

چون بجنبانک لرزه کان بجان بقعر از او فتاد — چون بکف گیرد سنان نالان بگوهر از او پرش

ذکر از روی سر کیهان حسن اندر خفا — یاد از خوی دو کیتی حسن اندر خفش

هر کجا بقشی ز کف او نشاط اندر نشاط — هر کجا کامی ز مهر او محن اندر محن

چشم فراز قد از او محنت ریاض اندر ریاض — چشم فرو فرع از او محنت چمن اندر چمن

چشم نهد معفر بسر گوشه گوهر پایدار — چشم کند جوشن بر جوشنه بگرز بر زن

در درون درع تاری پیکر خشان او — جان چو ملیت تاریک جسم اهرمن

از نهیب گرز او در جان گوارا از نعاس — از هراس برز او در تن جهان از او محن

تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او — طفل نگشاید لبان از پی شرب لبن

هر دو شاق محنت او یوسفی کز فرط حسن — جای چندین طبع مصریش در چاه ذقن

بسکه مرمان را در داد خنجر پیکر شکاف — بسکه خصمان را کشد از نیزه خار آهکین

روز میدان پهنه دایه هی بادی جهان — در صف کین و تقدر آهنی هر انبار

گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین — برتن بدخواه جوشن را چسان دوزد کهن

ای بایوان عطف عفو خدای لایزال — ای بسیدان نظر عز خدای ذو المنن

ای ملک ذاتی که تا من بستم لب از بیان — چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان — شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن

هم تو میدانی که عمری بسته گوهر در پیاپی — تا بشیش شعر و نظم نکشایم دهن

این بیان از ذوق دریا یعنی انطبع روان — نقد روزی بر فکند از قعر چیزی در عدن

تا ز توکت آیت رحمت همی نازل بشان — با هر آن لا بخواهم عذر جرم خویشتن

یاد کن سر زد از من بنده و اندر پرانک — راست دیوانه شدم تا یاده شد دیوان من

من نمیگویم نیم عاقل ولی هنگام خشم — ابلهی مرد کرد و چهره بر فهم و فطن

فرسوی جایش بنا فرخ رباطی ملک ملک
کز کید دزدان دغا باشد پناه و کاروان

ناشر چو زاول بدمحک نام او را نمو جک
اینک بنام مشترک خوانند او را رهروان

هم بر که افکند بن کش وصف ناید در سخن
تا هست کیهان کهن نام کرا و ماند نهان

چون این عمارات زمین بنیان نهاد و آن بکدین
کش هوم ارجان آفرین باد آفرینها بر روان

عشر بخوسات بلد چه انکه بود از حار صد
کرد از کرم وقف بد تا سود یابد زین زیان

زنگار زدید انجام را زو پشت پا ایام را
بنها بیرون کام را پیش از اجل زنگانه

شهنا زین فرخ کشت اینجا بذر اسباب
این بس بنا کش تجدد آکشت بنا در جهان

از جدش ابجو از ثرا کامد بیچه پی پسر
در فضل دلخوش دلو کرجا در بیت جاودان

حاجی سلیمان بد کزاو دنیا و دین را آبرو
هم نیک و هم نیکخو هم پاکدل هم پاکجان

در کیری از بانس خیر شهر فضا یابد ترقی
در هر کجا شهر بر هر مرادی کامران

حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم
کویش حرم خویش ارم یارش قرین خوش توان

فرسوی در جرم بنا چندین بنای دلکشا
تا باغ خلدش در جنا بخشد خدا از فضل خود

هم مدرسی افکنده پی یونان بر شک از فلک
در درس آسمی جهان طی چرخ در جنان هوان

هم خوب سبب تا سیس را هم مایه خوند درس را
نایب مناب ادریس را هر که بخشاید زبان

هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن
از نصرت دادی کن از یاری بخت جوان

هم بارگاهی دلنشین هم کنبدی کردون قرین
بر مصحف ماه زمین بر مقدم شاه زمان

شهزاده اعظم حسین فخر اصفا نور عین
اعدا از او در شور و شین احباب از او با فر و شان

هم از پی زوار او بنیان بنا دان سنگخو
دلکش بنا بس نکو کش نیست فرق از خوان

بار چو آن فرخ پسر بر عادت جد و پدر
از خیر در هر سو اثر بنهاد و فارغ کشت از آن

شهزاده فرخ نسب بنهاد جرم را لقب
در اقاصی ماهی زینب کامدانی را مکان

ظل یزدان باید ت بر فرق نه ظل همای — تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن

پرتو حقیت در هر چیز ما هی شو بطبع — تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن

کوش تا ای دخش هست آرزی زیر زین — چند خواهی خون ایران اسب و استر

تن ز خاکی تا چو عیسی بر فلک گیری سوار — در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل براهی بود در پیر لاهایان — سر در پیوند شوان با صنوبر داشتن

غوطه کردن اشک دل زن گهر در آب چشم — خویش را پیگاه باید که سمندر داشتن

هم چو جعفر بود کاین صادق بدان کز آب نیو — نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چیم قلم از سر قدم ساخت از خوش گو سخن — گر نخواهی سیه روی چو دفتر داشتن

راست کاری جوی تا در حشر گیری رستگار — رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن

همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا — تا توانی مثال حکم داور داشتن

امر حق نور است باید مصطفی را در غدیر — از جهان اشتران ناچار سنبر داشتن

باید ش دست خدا فاش گر فتن بیت — روبهان را آگه از سهم عضنفر داشتن

ذات حیدر را فسر لولاک را زیبد گهر — تاج را شوان سبه بر جای گوهر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار — سحر اصغر را بجای سعد اکبر داشتن

نیست معذور تا قدرت باید زالهی — عیسی جان بخش را همرنگ خر داشتن

ای که از سنگ تا کی این آهو گر خواهر از جوی — شیر را همسایه روباه لاغر داشتن

شیر حق را چون علی را تاج سلطان — وکن زنان را یکه دگر شلوار و معجر داشتن

چشم مراد المستقیمت تا که از خری — دیده در فحشا و دل در نهی منکر داشتن

نفت از در کل سوخت شرکت باید چشم — با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن

گرچه کوک دارهی از تنگ ظلمات نیست — آخر سینا باید بر شیر مادر داشتن

لامانی و فرد

هو عیب

شاه ما را میر شاهان کش که باید سر ترا
هم ز شاهان لشکر و هم سر لشکر داشتن

خسرو غازی محمد شه که در هیجا ز فر
نقش آید خویش را هم سنگ مسجد داشتن

رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند
کز کدایان کنجر ابا بید ستر داشتن

نه خجالت گویم ز مدح او که دانم ذره را
نیست امکان مدح چرخ مهر انور داشتن

سال عمرش قرنها باد از حشر آنسو ترک
تا که بر هر ز انتظار روز محشر داشتن

شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر
این سکندر را ز آب آن خضر رهبر داشتن

در پناه پادشه با یک اشارت عزم او
هفت خط ملک را یار و مسخر داشتن

تا کنون چشم او کس نشنیده است از خواجگان
ملک را فر چنین با ملک لاغر داشتن

ملک اگر زینسان از او بالد تواند عیب نیست
تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن

قطب عالم خواجه باد و محور دین خامه اش
لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن

من نتایج طبعه

پرتو شاه اختران والی چرخ چارمین
کو ز اوج آسمان میل بر کز زمین

من ز پس ادای فرض اندر خانه خسته
بر پنجی که دارد آن در شرع و راه دین

کردم از سرای خویش میل و زدم قدم برون
گشته چمان بکوی در که بیارو که بهین

چشم بپای و پاره زم گر او کند رو
دل ز خیال کم که نقد و درهم و غمین

گاه هوای فال دفر که بخیال سیم و زر
گاه اندیشه خطه کاهی فکرت دفین

نفس بفکر عزوشان تیز بهر آب و نان
دل بوصال دلستان لب بخیال سیمین

زمزمه هر دم طلب از پی جام پر زمی
وسوسه بیحدم بدل از غم یار نازنین

کاش آن فرشته خو در به مکانش گفتگو
ایدر با که همنفس ایدون با که هم نشین

من دل در برم کنون از نغم گشته بیخون
تا که بیوسدش غیب یا که بالدش سرین

آیت حسن و دلبری از خم طره‌اش عیان — راست چو نقش نصرت از رایت پور بهمین

بسکه حبیب دلشکر چشمش در که نگه — گفتش خدو چشم او شیر ژیان بود کمین

هر چه شکنج و پیچ و خم بود رقم او نهان — هر صد فریب و رنگ و فن بود چشم او ضمین

چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش — لعل تو چیست گفت هش شاد بر نگهبان حرمین

گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا — گفت بروان ز جان من باد هزار آفرین

زاهد پیش زاهد گذر بردم تا وثاق در — تنگ کشیدش بر بر است چو غانون ابین

زان پس ارباب فنون خواندم تا که رام شد — همچو نگاه دری حرون کاو رسیش زر زین

هر چه غلط نگان مرا رفت بجای دیگران — بعد کنار و بوس شد آنهمه باد یم یقین

وابدون خیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر — شرح زین نگاه تیم برسد خسرو گزین

آنکه بر آستان او بوسه همید هد نیال — آنکه بخاک راه سجده همی برد تکین

من نوادر طبعه فی وقعة الهزاة

سخن گر نو چه راند ز خسروان کهن — یکی ز شوکت شاه جوان سرای سخن

بخوانده ایم بسی بار نامهای قدیم — بدیده ایم بسی کارنامهای کهن

نه از قیاصره خوانده ایم ترکیان عجم — نه از دیالمه دیده ایم ترکیان یمن

چنین مناقب فرخنده کرکیان زمان — چنین مآثر شایسته کرخدیو زمن

مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک — سپهر عزو معالی جهان فهم و فطن

هزار لجه نهنگست یکی خفتان — هزار بیشه شیر است دریکی جوشن

بگاه کینه ز چند سراب از دریا — بوقت وقعه ز اندر پرند از آهن

کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون — کشد سپاه اگر فردوین اگر بهمن

بزرگ همت او خود دیده ملک جهان — فراخ دولت او تنگ کرده جای عزن

زبس شکفتی همچون ستاره در تدویر
هزار گنبد دوار گنجدش بخس

هزار پهلو پولادخای سیاره
گزیده بهر حراست در استحصار سکن

درشت هیکل و عریض چو دکر مرکوی
سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن

ز مخت سیرت و زنجیرهای دنا هنجار
وقیع صورت و موئین لباس و دین شکن

کهین برادر استور سرزبان هراست
مشتر از در کیش دست تا آرن

بگوتوالی اندر میان آن دو کان
چنان عزیز که عزتی درون خیل و تن

سپاه شاه بفرمان شاه تیره زدند
چو لشکر اجل آن باره را بپیرامن

حصاریان بتنگنه پوش کوه جگر
ز بهر رزم فراچیده عزم را دامن

ز خیرگی همه مانند سیل در کهسار
ز تیرگی همه مانند دود در گلخن

جهنده از پر پیکان چو مرغ از مضراب
رسنده از دم خنجر چو کوس از مجمن

همه هژبر بچنگ و همه دلیر بجنگ
همه معارک جوی و همه بلارک زن

پیش سپاک پرنده دیده کرده هدف
پیش ناوک درنده سینه کرده مجن

درین گرانه هژبر افکنان لشکر شاه
سطبر بال قوی بال کرد و شیر افکن

بجنگشان خم شمشیر ابروی دلدار
بگوشان غو شیپور نالهٔ ارغن

بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم
بفتنه فتنه چو خسرو بشاهد ایمن

پرند هندی ترکان نمود از پس گرد
چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن

هوای معرکه از گرد راه و چوب تبر
نمود چشم کف خارپشت و پر زغن

دمنده از فزع توپ ها بباره چنانک
گزندگان هوام از بخور فرد امن

ز زخم توپ دژ آشوب شهر بار جهان
ز بسکه شد ورد دیوار باره پر روزن

نمود از پس تنگ باره کرد سوک شاه
چو جرم چرخ نشانک زنش بروزن

نه گرگیست که بیرون ز شرق جانب غرب
همان ز شرق دگر ره کنی بغرب وطن

گرفتم اینکه توانی ز چنگ شیر گریخت
گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن

ز چار سوی تو بربسته اند راه گریز
تو ابلهانه بخود زین نهاده بر گردن

ز کردهای خود انجام کار چون دانی
که کردگار بدوزخ ترا بسوزد تن

بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست
بدو گرای و مکن عزم و هیچ حزم مکن

بدین حصار که مارات مرگ ره نبرد
نه در زجامه که در دی فرو رود سوزن

یکی بدان که بینیم کار کرد سپهر
بسیر و راحت باشیم یا بعسر و محن

حصار در پس و پشت خود و قایه کنیم
ز پیش باره برانیم باره بر دشمن

نبوده گفت بدو کاینت راز مستعرب
بناله گفت بدو کاینت فکر مستهجن

بلا بر بگذرد بادی مهل خاشاک
الا بجلوه که برق می‌سمه خرمن

بزرق می‌شوان بست باد در چنبر
بکید می‌شوان سود آب را دن

گر حزم اینکه مقدور بر فزاید باه
لجاج محض نماید بدو علاج ضنن

گر حصار نه بنیاد او ز آب و گلست
چنان درنگ کند پیش سیل بنیان کن

چو کین بگرا جید از غضب دستور
چو پشت شیر بکار ابروان فکند شکن

که گر گریز تو از زنجیر شد بگریز
وگرنه رنج بیند و زند کنج بیراکن

میان آمدن اندر ستیزه بود هنوز
که بانگ برق بعیوق بر شد از برزن

طراق معرکه بگذشت از دو صد فرسنگ
غبار معرکه برفت تا بر صد چو چن

در حصار برخ بست سرزبان هری
گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن

ز زر و لعل و ز درم و جوزق و جاورس
ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن

ز بز و خر و پرند و قاقم و سنجاب
ز طوق و باره و خلخال و عقد و اورنگ

وقایه حافظ

مستهجن ضعیف

کراجید بر زبان

جنبش دوا و راه

کنی بسر دانها

ز سویه چهره هر یک چو رود آمویه
ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالاون

بیا سوار که در رزمگاه گریز
ز بیم جان و غم تن بتاختن بنگفت

بیا پیاده که در جوی و جر بخت هنوز
برون نکرده رخشان ز چاک پیراهن

سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی
چنانکه از عقب صید شیر خصم افکن

هم این ز خشم بدان کشت کار دلیر بکوب
هم آن ز مهر بدین کفت کار سوار بزن

ز بس که وهند زنبورهای شد زغوغ
ز بس کلوله خمپارهای تیغ تن

هنوز لشکر آن زر را بشور دهد
هنوز مردم آن بوم را بتوفه تن

کمان خم ز زر سوده استخوان کمان
دمد ز خاک هر تا بروز حشر سمن

از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار
ز آب دیده آنجا دوان دود افکن

فلک پیاده شد و قبه صراد قی او
بهشتین فلک آمد قرین پنجم پرن

کسیل کرده بمیدان هزار اسب جوق سپاه
سوی هزاره کرده از برای دفع فتن

ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای
که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن

همه شکسته دل و زار و مستمند و اسیر
ندیم حسرت و یار حزن و جفت محن

بس نشد که ز مستان رسید و شیر و پلنگ
فرو چکید ز پستان ابر قیر آکن

هوا چو دیده شاهین بسیاد گشت و شمید
سپید پر چو اصل کوه و دشت و دمن

خدیسان قوی دست و قلیدس را
بساختند بفرمان شهریار زمن

مدینه چو مدامی زدین و شاه گزین
گزیده جای صدا و چنین شعیب در مدین

ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر
ز کید برخش از غم چکید اشک حزن

کواره را ند بدستور خویش از دل تیر
فغان کشید و براو خیره گشت کار کردن

نگفت تا چنگ ساز زنگ کمن
نگفت تا رزم تا رعزم تن

چنانکه آمد و نگذشت در دیار هری
نشان ز بوم و بر و کاخ و لوح و پایه و تن

هیچ باغ نه سوری ماند نه سنبل
هیچ راغ نه فرغر نداشت نه فرغن

تو گرمیت نه و ما از سبند نه ما
ز کاخ و کوخ هری بر بود هوا و زن

وزین گزارش بشاه جهان پیام فرست
بعجز و لابه و نوشابه و فریب و شکن

ز خسروا بدما را جزای نیک فرست
کت از خدای بنیکی رساد پاداشن

ببین بذلت ما در نگر بزلت ما
مرا ز رحمت من وارهان ز رحمت تن

کرم حیات دهی ایک این هراب بگیر
درخت رحمت بنشان و بیخ مهر مکن

بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای
شود بنزد تو ما را ز جرم با پرسن

زبان حرب سر آمد زبان چرب مگر
دهد بما به تقدیم سخنان روغن

بسی درد و بادکشت بس دو رو براو
ز دیده راند و چو دل چاک زد بپیراهن

ز بسکه مویه و افغان و ناله و آه و اسف
ز ناله و فریاد دیو و بند و شکن

بزاو زبان تنگ نرم گشت و خاطر گرم
فراخ کرد براو تنگنای بند و شکن

بری بدید فرستاد و در رسید سفیر
هر گونه حال و مقال و چه رو دیده سر و تن

زبان موالف گمی در زبان مخالف بجوی
بیانش صاحب خاطر گمانش سازمن

ز زیر روس هم از پی لبنان باد شمال
چنان بگرد که اقبال شاه راند چمن

سه روز بیشتر از پیک انگلیس صدای
زری رسید چنان کز سپهر سلور و سن

رواق رقبتش از اوج آسمان اعلی
ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن

بان در رو و دل و دیده جا بغایت شاد
عمد ز قول نکوتر دل از زبان ایمن

چو مرزبان هریرا بهانه شد سپری
سفیر آمد و بگذشت هر حیلت و فن

بجنگ مدتی آسوده و کامران بوده
کشیده رطل امان و چشیده طعم وسن

پاداش صفرا

پاداش یاد داشتن

جا بیان کفیدن

شکن پیچ و بند

بوی بار

که مرزبان هری باید از شاه امان — منش بپایهٔ تخت شه آرم از ملمن

شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و شنفت — بر او گماشت رقیبی همه فرات و فتن

سفیر رفت و نکو آنچه گفت و کرد و شنید — بماند وزیره بیفرو و شان بچرب سخن

ره جدال بجو و ره نوال کشود — گذر بشست بخشود و سیم و زر بلکن

بروز چارم برگشت دیدبان ملک — بشه چگونگی آورد و کار شد روشن

ملک ز خشم بانگونه شد شه سفیر — که می برآتش سوزنده برزنی دامن

بلاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین — زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن

چو هست رای تو رنگی دگر درنگ مکن — سر نفاق چو داری در نفاق مزن

سفیر رایتی آورد و عرضه کرد بشاه — که ای بخصم تو ناخوشتر از جحیم جهن

خلاف مصلحت ملک است فتح هری — که می برآید از این فتح صد هزار شکن

نخست باید بستن مسیل چشمهٔ آب — که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن

بساخت نهال که گر نسپرانش — فضای باغ فرو گیرد از فروغ فتن

ملک شنید و برآشفت از آنچه گفت و نهفت — که دیر به نبود هر که یار مکر و فتن

سفیر تیره و شرمنده بازگشت بری — سه روز ماند و زری رخش را ندادند ز من

پیام داد بفرمانروای هند که کار — تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرمن

سفیر و سه لشکر بسوی فارس فرست — مگر که شاه عنان باز دارد از تن

ملک ندا و سپه خواند و در فشاند و نشاند — ز جان حبشیان بجاب عیش خوش محن

بسی نرفت که افغان خدا ز سختی کار — فغان کشیده و بیچاره گشت و دوستان

کسیل کرد بزرگان و موبدان و روان — بخوشا و جنابان حنین و مویه و هن

کنار هر یک از آب چشمه چون چشمه — درون هر یک از باد سرد چون آهن

اگر بصلح گراید بپادشاه جهان / عنان برزم نتابم از سلوک سنن

وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای / بر آنچه حکم کند عین حکمت و من

عروس فتح و ظفر تا گرا کشد در بر / شموس جاه و خطر تا گرا نهد گردن

کنون بدعوی رای رزین و فکر متین / بری چو موسی بوادی ایمن

بپای تخت سپاریم رخت تا لختی / بزون ز سختی آسایم و درون ز شکن

سپس حدیث بدین راه دل نهاد و بخواست / کمانکشان کمین دار و زهر مکمن

بمیرگاه بدی و سردار قندهار نوشت / شگرف نامه از رنگ و بوی مینودن

نیس لآلی مصون سفور و دریا / ز بس جواهر مکنون مشحون و معدن

بسیم ساده پرسیده عنبر سارا / بلوح نقره طراز زده نافه آدمن

صبیح سلاز سردار قندهار که هست / بخت و بخت جوان و باسه و رسم کهن

حدیث شه و آینده بر شمرد و نمود / بموزه پیش و پس راز خویشتن معلن

ببرد همره خویش از هر آن جانب ری / بهر چه خواست نه تا در جواب گفت زلن

نوید نامه بهر جا تو و نامه نشن / بسار سید روانا که آرمید بتن

امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان / بعهد سر جوش نشسته لب بلبن

بدانسرست که برجای زرفشاند سر / بدین نوید بوجد آمدش ز شوق بدن

ز شوق درگه شاهش همی بجنبد مهر / چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن

شها مهر ملکا ملک پرورا ملکا / تو ز هر چنگ تو از یاد نبرد پشن

ستایش تو بدانست تو و محامد تست / نه از فزون ز سان و شمار سان و شمن

ز وصف تو مکالمات تو ترا اکلیل / نه مدحت اینکه مفرق تو ترا گردن

بوی دلکش خوی معنبر تو عنبر / بطیب طینت خوی معتبر تو لادن

دو پیر قوانیش از یکدو جاخش نشکفت / کشند جامه گدایان بجای خز زخش

از این عجب چو می یکذری سخاری عجب / که خلق طفه زمدح او بود الکن

وگر دراز بود هیچ عمر دولت شاه / چنان دراز دلکش ز کوتهی احسن

بدین جگاره تشیوار راست قاآنی / که آن یگاه دو مدت همی بپیرامن

مثل بود بجهان تا دو لو دعد و زمان / سمر بود بزمان تا سداد تل و دمن

حرام ملک خداوند تا هزاران اند / بقای تخت شهنشاه تا هزاران قرن

ماه من دارد ز سیم ساده یکخرمن سمن / من بگرد خرمنش همچون گدایان خوشه چین

یک طبق بلور اندر که بشکافد ز هم / نیم افتد بر بسیار و نیمی افتد بر زمین

در شب تاریک چون نه خانه را روشن کند / کس نپرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین

خسرو پرویز اگر خود زد دست افشار داشت / سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین

گنج بالا آورد گنجی بوکش آورد باد / گنج باد آورشنیدی گنج باد آورببین

در شب مهتاب شلوار چون افتد برون / یک بغل برف از هوا بارید گفتی بر زمین

هیچ خلقی را نشاید بیقرین خواندن بدهر / جز سرین او که جنت را بود بیقرین

گنج سیم است آن سرین را و دزد دل آن دزد او / گنج چیم خوانند باشد دزد که گردد امین

چرب و شیرین است چندانی که چرب و شیرین بود / از زبان من کسی روغن چکد که انگبین

آن سرین کو خیم پری پنهان بود از چشم خلق / چون من از هر سو چو صد دیوانه زد در کمین

ای دریغا کاش افسون پری دانستمی / تا پری را دیدمی یکگاه و گه صبح و پسین

آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من / مانده ام با سیم از آن تا من نگردم همنشین

زان که او سیمست و من همچون گدا در پیش او / بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین

در همین نسخه قول جواهر لقین شد آنکه است
مقصد حق شور عشق است و شرح حسن جو
شرب مطلق نیست مقصود شرب مطلقست
باری ار هزلی فتد گاهی بنا در در سخن
هزل و طیبت طبیعت افسرده را آرد بوجد
همچو ملح اندر طعام این مزاح اندر کلام
گفت روزی مصطفی با عجوزه اندر

طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی همین
از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین
اینکه فرماید بقرآن لذة للناظرین
حکمتی دارد که داند نکته یابد رهین
آنچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید حزین
این سخن فرمود آن گوید نبی را جانشین
یک عجوزک نجو حاضر شد ز گفت شیخین

چمیده جانب چمن ز عقیقها شقیقها
کسارده بر طلل دمن شقیقها حقیقها

چو عقل و رای سیرش حقیقها حقیقها
کدام سیر داوری که هست مستحق من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
چراغ دودمان جم ز بحر ذی وعا قلی

هلاک جان رستم ز پهلوی دیر دلی
بعزم پور زاد شم بحزم پیر زاد لی

همال ابر در کرم مثال بر در دلی
ز نیست غیر حقش بر دز کار کار من

ملاذ و ملجا جهان خدیو زاده مهین
عطیه بخش راستان خدایگان راستین

سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین
بصد قرون ز صد قران فلک ز ردش قرین

مهین سپهر هنر جهان بیوستش زمین
که آتش از دهان چکد چو شعر آب دار من

بروز کین چو جایگه بهشت خشم سکند
چو سنگ ریزه گره ابر ز بخش سکند

ز خنجری که خنده با درخش سکند
سر و تن حسود را ابر ز بخش سکند

زمین ز رنگ کاه را ز خون بدخش سکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

اگر نگاه کوه آتشه را بوده مدد
بکسب دانش انقدر چیست جد و جهد

بخاک کرامی و مدعیت ز رشد
تمام شکر ستود نباتها بعهد او

بروز نیست شیر ز بوشه رشد
چنانکه در سخنوری سخنوران نگار من

اگر ز قدر و فتنه بند فلک ستاره
بیک سپهر تنگری نسوخته ستاره

ز روی خشم اگر کند بشکری نظاره
گمان مبر که جهان برد پیاده و سواره

مگر که برد بدیش کند بعفو چاره
چنانکه رفع رنج و غم روان بر دیار من

اگرچه بهره ز زمان و زکار نی
چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی

جلال نی جبوش نی پیاده نی سوار نی
جلال نی جبوش نی پیاده نی سوار نی

جمال نی بعوث نی حمار نی
بس است مهر چهر او ضیاع من عقار نی

فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی

پروین گرفته در شکر لعل نوشخند — شعری نهفته در شکن شعر عنبرین

بر روی مه کشیده دو ابروی چون کمان — بر شیر رگشاده دو آهوی او کمین

زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب — یا عکس تیرگی بر اوراق یاسمین

آثار دلبری همه در زلف او عیان — چون نقش نصرت از علم پور آبتین

رویش ستاره که ز عنبر کند حصار — لعلش شراره که لشکر شود عجین

زلفش سپهر و جبهه دراو مشتری قرار — لعلش سهیل و گشته ثریا بر او کمین

رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است — روح القدس بدامن پیغاره لعبین

باری ز رو بیاده و بر در ستاده گفت — بگشای چشم و آینه چون بین بین

این قاعده است کانکه بجائی کند سفر — دارند پیش آینه یاران همنشین

روی من آینه است آنکه پیش دارت — تا بخت این سفر بسعادت شود قرین

گفتم بشکر این سخن اکنون چو دیم مے — تا بو که شاد مانه شوی خاطر غمین

خادم ستاده بود شنید این سخن ز ما — حالی دوید پیش و بیاورد ساتکین

جامی و شیشه و فرو کرد و داد چوز — زان می که بود دارد یک خانمان حزین

زنگی که کرد باب خود و قطره از آن — در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین

هی باده خورد و هی ز رخش رست ارغوان — هی بوسه داد و هی ز لبم رست انگبین

گفتا چه شد که بیخبر ایدون ز ملک جم — بیرون چمی چو شیر در آگاه از عرین

گر خود در این سری که روی جانب بهشت — تا چرمن بشد بهشتی بود برین

چندان نگشته سرزمستان حسن من — کز خط سبز جنتش افتد بپوستین

آصور نگران فارس ز تمثال من هنوز — سرشوق سید هند بصور نگران چین

یاد آیدت شبی که گرفتی مرا بسر — گشتی بخون من کلم از بوسه خوشه چین

ابشین نام پدر فریدون

تو بود و باشد شاد مانه عادتها

عرین بیشه

کرنبودش قرین عجب نیست نه هست
اوست آیهٔ خدا و خدا هست بقرین

تیغش در رزمگاهش مرگیست ناگهان
عدلش در آفرینش حصنیست بس حصین

ابریست سیرها چو آید بتحت تیغش
بر تیغ آفتاب چو تازد بدشت کین

آنجا که تیغ گیرد فرزند سیال
آنجا که جود آرد کشور برد تکین

سوهوبه آنچه بجانها بنهان
منسوب دست آنچه بجانهاست زر دفین

بر تیغ خصم بالد از عدل او جهان
بر چرخ پر نازد از شخص او زمین

آثار دولتش همه شایان مرحبا
اوصاف حضرتش همه در خور آفرین

گیتی ز دست بخشش او میبرد نیاز
گردون بخاک درگه او میخورد یمین

دشمن ز کرز فر به او روز و شب نزار
دولت ز تیغ لاغر او سال و سمین

بسکه تنگست آن دهان بر بسته را گفتگو
لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن

بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم
چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن

هر جا ابروی دلبر بش که نتواند کشید
با هزاران جهد آن شکین کمان را افکنن

در نیز قبله هر کس را بباید اجتهاد
واندر این معنی نباید خلق را تقلید و ظن

من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او
قبلهٔ اهل دلست و سجدگاه مرد و زن

مسلم است آنکس که روی او بمحراب آن بخت
کافرم من تا شدست قبلهٔ مردان محراب من

شد دو روزی تا دلم را کشید ابروی او
زان اشارتها که در هر یک هست صد گرست و فن

هر چه میگوید دلا در جانب خویش آرام گیر
کان صنم عاشق فریب آن پری چون شکن

زو بجا بس مهر و یاری بر دو ابروی
تخم در خارا سیفشان خشت بر دریا مزن

دل بمن گوید بروی آن من دست شوی
تخم بد ناکی بکار و تا رنا کامی بتن

دردی در کار دارد روی سیم و زر بخر
ور ندارد سیم و زر بستان نه میر سوختن

افتاد هر ارصاحب اختیار ملک جم
آنکه بر بندد بکار ملک دستار من

فی الهزل والمطایبة

پانزده ساله کهی کاهست بکاخ اندرون
سست و فاسد بخت و اخر دهقیب و کردگون

چیز بخ افکنم گره کاین سر و پایه
هیچ نگویم که چه هیچ پرسدم که چون

گیرش خورد و مختصر گوش زپاچه تا کمر
آن یک چیز خیارتر این یک کوه بیستون

سر چو بخاک بر نهدش بهلاک در دهد
از چپ و راست بر جهد همچو تکاور حرون

گیرد در سپوزنش ناف و شکم بدوزنش
شمعی بر فروزنش در غرفات اندرون

چونکه در او کنم فرو ناله آخ آخ او
سازش و زچار سو چنگ بم و زیر ارغنون

بود سال بیشتر تا کشیدش ببر
همان سوش بدر هر شب بهر آزمون

جوش م

آزمون امتحان

شد ز عکس چهرهٔ او چشم من پر آفتاب
شد ز بوی طرهٔ او مغز من پر مشک ران

در سرای من ز قدش رست گلزار ارم
وز دو چشم من ز لعلش بخت گشت بیدار ران

زلف او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان
لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان

گشت در سوی میانش عقد من زنجیر من
عقد من مانند سوسن هر دو رفتیم از میان

بوسه دادن بر دهانش عقده زایل کند
آری آری کرده‌ام این نکته را هم امتحان

رستی ز حیرت در دم چو دیدم قد او
زانکه بر سرو روان هرگز ندیده گلستان

بندیده بر بر دمد از شاخ طوبا بهشت
یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

در دهان او چو در عمان گهر
زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان

کف فانی تیر مژده نیکو دهم
مژده کانی رنجه خواهی داد گفتم نقد جان

کف فرد ابهر صبا احتیار ملک جم
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر
خلعتی چون آب در جان جهان

خلعتی همچون لباس فرش مقصور
خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل
خلعتی از نیکوی چون طلعت حور جنان

شمسه الماس گیر چون بنگری گوئی همی
شمع خفته اتصبیه کوات در دیوان

گفتم انجمعت سپاه باد بر میر عجم
هر دمی صد رهی عیش زمین خوشان

آسمان مجد و سو کشت حسین خان آنکه هست
تیغ او جوهر نشان و دست او گوهر فشان

آفتاب قدر و ملک صدر که با یکران او
بخت و دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان

راستی را دولت دارد اقتدار و فر و فا
با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان

فتنه گر هستی عدش منم در شاعری
یا چو چشم دوست کانم هستی خوبی نشان

جز کتاب شعر من قانون ایشانست نام
در بعد و نماند است از پریشانی نشان

یاقوت لعل او همرنگ نارون — شمشاد قد او همسنگ نارون

بنفشه در رطب بگرفته قیچون — پوشیده در قصب یک پشته یاسمن

در زلفکان او تا چشم سیر دو — بندست یا گره چینست یا شکن

گیسوش از قفا غلطیده تا سرین — آن صد هزار سو این صد هزار سن

چون بیند آن سرین با دم همی — از کوه بیستون از رنج کوهکن

ترکیست دلفریب شوخیست دلربا — از رم بوستان بیغاره چمن

زنجیر چون نگار از زلف چون زره — یغمای شهر و کو آشوب مرد و زن

جان خرم از غمش چون زنده خوان گل — دل فتنه بر رخش چون تل کم بر دمن

گه بوشم از لبانش یک کوزه انگبین — که چینم از رخانش یکخوشه نسترن

سیمین سرین او هر که نظر کنم — آیم همی چکد از چشم و از دهن

چون ماه بخشش ما هست در کله — چون چاه بخشش چاهست در دفن

چشمش بدی دل از لعل عدو بدین — آن یک ساله سحرین یکساله فتن

مشکست موی او قلب مشک تا — شمعست روی او جان مشک لکن

روی نگارش حیف خالیه — بر جسم نازکش ظلمت پیرهن

زنگار بیخم بر باغ و خانه شو بباغ — کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن

می نوش در صبوح تا بندگی فتوح — کز روح سال روح آساید ز حزن

بر در رخنگ و جامه بگذار رنگ و نام — کیتی تراست دام زین دام بر مکن

بر ما هیچ دوستی کوس بلا بکوب — در سقف بهشتی تا رفیا بتن

ما دوست هیچ بر ما و من هیچ — شو عشق را بهیچ ز آشوب ما و من

آن خانه فناست آن خانه را بکوب — جان پرده بقاست آن پرده بر فکن

چو ماه یکشبه بر ایست حسام — چو ماه چارده بر سیرت مجن

بر جسم پردلان جوشن کنی قبا — بر پیکر یلان خفتان کنی کفن

صدرا بجز تو دیر بست تا مرا — دل کشته مستهام جان کشته مفتتن

عقدیست مهر تو جان منش گلو — نقدیست چهر تو روح منش ثمن

ختمست در جهان بر نام تو سخا — ختمست در زمان بر نطق من سخن

تا ناله میکند از عشق گل هزار — تا سجده میبرد در پیش بت سمن

از دهره عتاب زهره عدو بدر — وز تیشه صواب ریشه خطا بکن

در تهنیت مقدم چاپاری که خبر بهبودی مرحوم محمد شاه را بیاورد بوده و مدح محمد شاه و شادکامی حسین خان

زینهار خواجه اعظم چراغ انجمن — بیکی آمد نیز کام و نیکنام و خوش سخن

نامه از خواجه بر کف داشت کز عنوان او — بهبودیست الطاف حق ذو المنن

زانکه اندر نامه بود این مژده کز تابنده حق — یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن

گرچه شد شیر است و شیر مژده تب دارد ولیک — مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن

باز خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب — لازم تابیست کو با جرمش آمد مقترن

باز دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب — شمع را سوزد تب تابر فروزد انجمن

شاه نازست از برای خصم و نوازش بهر دوست — گرمی اندر نار و تف در نور باید مختصر

راست پرسی خلایق از حقایق غافلند — هست سحری اندرین معنی که گویم بر علن

قرب و بعد فهم ما را بر آن دارد که گاه — شاه را سالم همی بینیم گاهی ممتحن

ورنه ته جانست و جان دارد حیات جاودان — نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن

زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی — تا ترا بیرون برد لختی ازین تخییل و ظن

خسرو دوران محمد شه شهنشاه کریم — روی رای او جمیل و خلق و خلق او حسن

کلک غرر بنانش ماهی بحر محیط — شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن

در لامع نزد رایش کوکبی در احتراق — نسر واقع با سنانش طایری در بابزن

جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین — آن پرن با نهر بلاست این بلال اندر پرن

نیز در شیشش عصایی ماند چون نامه بست — تیغ در دستش سبکی کرده در دریا و لن

عرصه هستی نزد در بستان جاه او — چون بجنب کاخ خسرو شروان و تاق مرزبان

خسروا تا مژده بهبودیت آمد بفارس — جان من پیر قصه از شادی و تن در پیرهن

خاصه کز فیروزی این مژده صاحب حبیا — شد چنان شادان که جانش مستکو جوید بدن

کرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او — زهره چنگی مکرر دهن زد تو آی خار کن

بوم و برآمد بوجد و کوه و در آمد برقص — رند و عارف با مغنی و با شیخ و زاهد دست زن

ماهی از دریا بنابش گوش ماه از آسمان — وحش در ماهون شکر رود و طیر اندر دکن

لعل دستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط — گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن

پای کوبان شد عشرت خوشه‌های ضیمران — دست افشان شد نشاط و بر کمای نسترن

در نشاط این بشارت مردگان را زیر خاک — باغ جنت شد قبور و زلف حور آمد کفن

در فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند — چین و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن

در نسیم این اثر در دل مستلخ شهر — گشت خون کو سنان غیرت شکن

زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر — عید دیگر شد عیان از امر میر مؤمنین

عید قربان و غدیر را که بود از هم جدا — هم بلفظ هم مشتق کرد در یک انجمن

عید قربان شد بمعنی مثنی کز خلوص — هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن

هم دو شد عید غدیر از انسبب کز هر کنار — دست بوس عید را آمد خوان شد مرد و زن

مگر شهزاده دوران که هست از فضل خاقان
حسامش آتش سوزان سنانش بر دو جوشن

مرادش نام در عالم ز خاقان کامران آمد
همه ره کامران باد از لطف خالق ذوالمنن

تهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور
خوی رایش زمین و آسمان روشن

ز خال و جعد مشکینش تنعت دلبر خلخ
ز روی و طاق ابرویش بخجلت بدر ایمن

بود آنخط مشکینش یکی رنجیر جان فرسا
بود آنهندوی خالش یکی جادوی پرفن

بروز رزم در میدان بجاک آورد تن خاران
بروز رزم در میدان بجاک آورد تن خاران

ز جودش هر زمان بی بخشش گنج باد آمد
ز بذلش هر زمان در چو قارون باشد مخزن

ز تیغش پیکر خاران قرین خاک ظلمانی
ز تیرش سینه تیهن بشبک همچو باد دلن

ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیر اگون
ز خون پردلان گردد زمین چون بحر عمان

بهر جا بنگری پیلی دلیر پر از زین و آهن
بهر سو بنگری پایی شجاعی از فرس آوین

نمود از خون پی دریا و آید هر تنی از پا
چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن

چو خشم آرد همی تیغی بهر سو پیکری بی سر
چو رو آرد همی تیری بهر جا تارکی بی تن

رسد گر توسن همسم در اقلیم صفت او
همان سبز فرد بندم لب ابر بنگ و ماهن

بس اینک بر دعا گوشم که گشتم عاجز و مانده
برای او دعا عاجز دعا مقبول و مستحسن

بهر تا روز روشن بدهد آن نور و این ظلمت
مجلس باد خرم جوش را شر در تن

در مدح اتابک اعظم میرزا تقی خان امیر نظام

امسال کوفی از اثر باد فروردین
جای سمن ثریا میروید از زمین

گوئی هوا لطافت روح فرشته را
پیوند داده با حسن دفروردین

گیتی سمان کواکب مردم چکد ز ابر
ماه سپهر هشتم دارد در آستین

گوئی سپید و پروین پاشد بخاک ابر
تا برگ لاله بر دمد و شاخ یاسمین

خندید و خرم نرمک کفا بجان من — حکمت مباف و هیچ ز حکمت لاف این

بقراط اگر شنوی نشنوی القدر عزیز — گر یکنفس ملازمت صدر راستین

عنوان فضل و دانش فرست فال و فر — منشور ملک وقت طغرای و تودین

دیباچه معانی و تاریخ مکرمت — گنجینه معانی و دانای دور بین

کهف امم اتابک اعظم که شخص او — آفاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق و مهذب و افعال او جمیل — رایات او مظفر و آیات او مبین

حزمش همه شدید و عزمش همه قوی — قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار عنبان پوشیده در بسیار — جودش هزار دریا بنهاده در کمین

ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است — یک عرش روح پاک ز یکشت و طین

روز ازل که عرض همه ممکنات دید — کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین

هر غرفه که نام ترا بر زبان برد — هر قطره ز آب دریا حصنی تو حصین

انجام شه باز پس آید چون بحشر — امروز هم تو باشی اگر باشدت قرین

تبتان هبل همه شب نذرها کنند — گر بهر خدمت تو نزایند مر جنین

بسیار کس ز دیدن سایل حزین شود — الا تو گر ندیدی سایل شوی حزین

از بس عدو که تو امیران بسر دوند — هر جا که پا نهی همه چشمها جبین

آصف اگر بعهد تو بودی ز روی فخر — کردی مجسمه نام ترا نقش بر نگین

حزمت که نظاره تواند که بشر — او دار صبح خلقت تا روز واپسین

عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد — گر صد هزار مرتبه جنبد سنین

هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست — مانند گوهریست که افتد بیار کین

تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را — گویند تیر و فاجر هنگام صرف کین

شاه سرو است و منم بستان با هیچ شکی
سرو باید نهد پای برون از بستان

زاده‌ها گفتی ای ری که اگر شرح دهم
چه گویند مگر در حق ری این بهتان

لاغها را تو ای ری که کرانان بودی
بدها اندر شمار و شه یک دندان

مثل شاه و تو دانی بچه ماند ای ری
مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان

یوسفی شد و زین باره تو بطن ماهی
یوسفی شد و زین قلعه تو گنج زندان

شه چه زی تو بلی بود بلا مصلحتی
مصطفی در غار از دقتی کرد پنهان

ای ری این گفته ملال آرد و صد شکر که باز
شه کرانید ز اسپاهان سوی تو عنان

باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد
بر دو بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

پاک جان و محمد شه غازی که خدای
کرده اسرار قضا در دل او شش پنهان

شهریاری که جهان و ز اثر معدلتش
نایمنی خفته زند مرده بر پشت جهان

منی آنجا بکان آید ز اوصاف کمال
بوجود اندر شش الا که ندارد نقصان

هر چه بود است و بود نیست ز پایانش گزیر
دولت او دست که بندد ز سر گز پایان

او بود سایه یزدان و چو یزدان یکتاست
ناگزیر است ز یکتایی سایه یزدان

بعضی کثرت خلقی و صد حشمت بیش
در تو باور نکنی بر تو نمایم برهان

در که جود سحاب است و که مهر است
گاه کین شیر چو در خشم اژدری غرنان

او درخشد بر رنگس و باد بر خش
آسکون بحر مرد دریا بنان

گاه خونریزی باشد بمهلت گردون
گاه کین تو زنی آمد با پرو و دوران

بسنان و کلیم و بعنان مهر جم
بقدح با خلیل و ببدن روح روان

بر خان مهر خیرات و بخنجر آذر
بعطا ابر مطیر است و بریزش نیسان

بال پاک ز بس وسعت باشد در
بکف او در بس گوهر یزدان

بر تو خشک زمین قدر تو آمد دارا — بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان

هر کجا حرکه اقبال ترا بخت فرخت — پرده چرخ در انجمن سزد شادروان

از نهیب تو بهنگام وغا بر تن خصم — بزند هر سر موئیش هزاران پیکان

وحشت رمح تو از بس بدلش یاد ترا — هر دمی رم کند از خویش ز سایه مژگان

ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین — چون رسالت بر رسول و شاه زمان

ملک در عصر تو آسوده از شورش فتن — خلق در عهد تو بغنوده در عهد امان

گر بکاوند ز عدل تو زمینند کنون — در همه گیتی الا که دل من ویران

آنم از جود تو موقوف یکی مرحمت — که بفرمائی و داری دل من آبادان

تا مرا از اثر جود تو و رحمت تو — مشکلی که بود در دل گردد آسان

زانپس صرف کنم عمر بمعشوقه و می — تا بیهوده مرا می نرود عمر چنان

در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر — که سبک خیزد و هر دم دهدم رطل گران

جام بگسارد از آنمی که در او تعبیه است — دم عیسی مریم در خشنده کف عیسی جان

باده جوهر جان در صدف بلور جام — یا نه در گلشن الماس درخشان مرجان

باده ناشده ما همه از لب بگلو — شود افزوده از آن هوش دل او تش روان

باده در دل خم غیرت رخشنده عقیق — باده بر قدح آتش یاقوت روان

او بنوشد می و از می شود افروخته چهر — گل کند حسنش از تابش می چون بستان

برق یک گیتی و آتش ز دو چهر رخشا — شور یک کیهان تقوی ز دو چشم فتان

از برقاست صنایع او بیدار — بر سر طوبی نشسته همی باغ جنان

هشته بر جرم قمر جای گلف مشک تتر — بسته در زیر کمر جای سرین کوه گران

همی از پیکر من زار ترش شکل کمر — همی از روی من تنگ ترش نقش دهان

من نتایج طبعه

از چه نگویم سپاس حضرت بیچون — از چه نرانم درود طالع میمون

از چه ننازم بهر که در فلک ابدون — از چه نسازم بهر که در زمین ایدون

گر شرف خدمت امیر مؤید — کش فرا اسکندر است در رای فلاطون

طعنه زند قدرم از جمال بخورشید — سجده کند صدرم از جلال بگردون

خادم قصر مرا دقیقه قیصر — چاکر کاخ مرا خزینه قارون

سده ام آموده از ذراری مخزن — در کهم افکنده از لآلی مخزون

جامه خدام در کهم همه دیبا — کسوت سکان سده ام همه اکسون

توزی و کتان نشان لباس در آذار — قز و دستنجا بشان لبوس بکانون

سینه حاسد ز رشک جاهم دوزخ — دیده دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت بجاه من همه منضم — آنچه سعادت بیخت من همه مقرون

گر ز بت ساده و مجرد سازم گلشن — گر ز لب باده چهره دارم گلگون

عیش مهنا مرا بماره مهیا — زاخر میمون برغم حاسد مطعون

از چه نباشد چنین که هست بزرگم — سایه فکن شهریار جای همایون

سایه الطاف صفی که مر او را — مهر منوچهر هست و فر فریدون

از حد لطف او که رشک طبرزد — اشک طبرزد گرفته رنگ صبرخون

قدر وی از بس عظیم و ملک جهان تنگ — گوئی یوسف بسجن آمده مسجون

فارس چه ایران زمین کدام کشور است — در نظر همتش سرایه مسکون

نرش گاو زرم هر چه نو نو منضود — نقش گاو شوب هر چه گوهر مکنون

مائده چرب هر چه شاهد معنی — واسطه عقد هر چه گوهر مضمون

کشورت از قید کید حادثات ایمن — ملکت از طیش جیش نایبه مأمون

شعر من آنسرو بوستان معانی — چو نقد خوبان بباغ مدح تو موزون

عمر تو همچون روی در آخر اشعار — باد آخر مدار گردش گردون

دولت و عمرت چنان دراز که حصر — کس نتواند بغیر ایزد بیچون

در ستایش مرحوم محمد شاه

ای لطف جانان من ای اصفی بیچون — بیجانی و بیجان نشود اصفی بیجان

تو اصفی بیجانی و ما جمله شب و روز — چون اصفی سرگشته از عشق تو بیجان

بر سرو چمن مار بود عاشق دایم — تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان

تاریک و دراز است تو و از عشق تو روزم — تاریک و دراز است چو شبهای زمستان

تو گفته نیز از دو رخسار من سن — روشنتر از آن زهره که جا کرده بمیزان

خشیده چو سرطان و دیدار نگارم — تابان تر از آنکه که مقیمست بسرطان

روی بت سیمین بر من در تو نماید — چون لوحه سیمین بر طفل دبستان

گر طفل دبستان و سبق خوان نه از چه — خم از پی تعلیمی چو طفل سبق خوان

تو چون ندای فرعونی و اندر تو رخ دوست — چون آتش طورست و کف موسی عمران

نه مار و نه طاوس و نه شیطانی لیکن — در خلدی چو مار و چو طاوس و چو شیطان

بلبل نه و چون بلبل بگل شده مفتون — حربا نه و چون حربا به خور شده حیران

عیسی نه و چون عیسی همپایه بخورشید — آدم نه و چون آدم در روضه رضوان

چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر — صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان

یوسف نه و پیرهن نه ولیکن شده دلک — چون یوسف و چون پیرهن از چاه زنخدان

ریحان نه و عنبر نه ولی طیب تر آمد — از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان

نه هر که بسر تاج کند زرد بتو ما
هر چه بود پیش تاج و نماند بلیمان

سید تو چو در معرکه از کینه برآید
تیغ اتال شود حاسد بدبیش تو قربان

ابری تو نه بر ابر پسندم ز چه جهت
بحری تو نه بر بحر گذارم ز چه جهان

کی ابر بود در صف پیکار زره پوش
که بحر بود در که ناورد رجز خوان

ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر
مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان

باران سخای تو بهر دشت که بارد
سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان

هیچ و نفس قهر تو عاد آمد و صرصر
وهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان

زان دشت که روزی تو در آن کینه بگاهی
تا حشر نروید بجز از لاله نعمان

زان راغ که وقتی تو در آن چشم گشایی
شک نیست که جاوید دمد نرگس فتان

آسان نشود هر چه تو اش خواهی مشکل
مشکل نشود هر چه تو اش خواهی آسان

با همت تو محقر است آنچه بگیتی
با سطوت تو حقیر است آنچه بکیهان

ای شاه تو دانی که دلم هست بعمرت
مشتاق تر از خضر بسر چشمه حیوان

عشقی که مرا هست بدیدار شهنشاه
زاد نکو کار ندارند بر رضوان

تا هست هراسانم ازین غصه که دارد
دارای جوان بخت زری عزم خراسان

من شب همه شب تا بسحر در پی آنم
کز عون عطای ملک دیار یزدان

چون فتح اگر پیشرو جیش نباشم
چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان

از شوق ملک ترک وطن کردم ارنه
دانم که بود حب وطن مایه ایمان

چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر
کو شاه فرو زد کرم از آتش هجران

از اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم
تنها چکند عزم چو نبود سر و سامان

اسبی و غلامی که مراست هر آن یک
چشمش بچه میدود و این یک ز پی بان

اسبیست که چون بیدق شطرنج ز مستی
گاهی چو رود ماند سرگشته و حیران

بر سبیل تشبیب و ترکیب بند

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان
از فتنهٔ ترک تو جهانی شده ویران

کی با تن سهراب کند خنجر رستم
کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان

آشفته مکن چون دل من کار جهانی
بر باد مده یعنی از زلف پریشان

از کوی تو نخواست و چوگان سر زلف
آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان

از گریهٔ من نرم نگردد دل سخت
هرگز نکند باران تاثیر بسندان

چون نقطه و چو نونی شد از غم تن و جانم
در فهم میان و دهنت ای بت خندان

هر دو هم میان تو نهاد هستی هست
بر هیچ دهان تو هستی پنهان

بر دو هم کسی هیچ ندیدم که کمر بست
و ز هیچ نیفشانده کسی گوهر غلطان

سروی تو و غیر از تو از آنچه رنگین
بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان

زلف تو کند است و دو صد یوسف دلبر
او بیخته دارد ز بر چاه زنخدان

بر یاد لب لعل تو ای لعل تو لولو
تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان

در خوبی تو نقصان یکموی نبینم
اینست که با مهر کست روز نیچه

ایضاً

بر روی تو در شام فراق ای بت آذر
آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دهن

پیش نظرم نقش جمال تو مصور
هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن

ای فتنهٔ عالم چه بلائی تو که شهری
گشت از تو ندیم ندم و همدم و همشیر

از جوشن جان در گذرد تیر نگاهت
هر که برخ آرائی آن زلف چو جوشن

زد دستیت آنچه بمن آمده هرگز
تا مد بفرامرز یل از کینهٔ بهمن

پیدا ز عذار تو بود لاله بخروار
پنهان بازار تو بود نقره بخرمن

ایضاً

ای تنگ‌تر از سینهٔ عشاق دهانت
باریک‌تر از فکر خردمند میانت

هم سنگ قلاشی غم از فکر سر زلفت
هم از عدم شد تنم از عشق دهانت

صد حاجت دردم از حسرت بشکست
آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت

قد تو بود تیر و کمان ابروت
من خسته قد از حسرت آن تیر و کمانت

بگرفته تنان ترک نگاه تو ز مژگان
می بگذرد از جوشن جان نوک سنانت

با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت
در زیر نگین آمده ملک دو جهانت

دیگر بپسندی تخرم سرو چمن را
گردد سوی ما مایل اگر سرو جهانت

خستی نه که آنرا تو دل آزار نداری
صد حیف که پروای دل زار نداری

حرف الواو بر سبیل تغزل گوید باسم صلاح الدین رضا

آن حال سیه از بر آن زنگ جادو
چون نافهٔ مشک جدا گشته ز آهو

چون کلب معلی که دود از پی آهو
دل از پی دلدار دوانست بهر سو

ترکیست دل آزار که در هر سر بازار
من از پی دل میدوم و دل ز پی او

با پنجهٔ سیمین بتان پنجه محالست
تا زر نبرازد نبود زور سبازو

گو هر فروشان همه دانند که ما را
با گردش مینا نبود خواهش مینو

از دوست جفا بردن و خوردن و مردن
آنست مرا سیرت و اینست مرا خو

از حسرت نادیدن آن لعب خوارم
دامان و کنارم بود از خون دل آمو

چو حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو

در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده
زانگونه که در چشمهٔ مه دانهٔ خودرو

در حلقهٔ زنانم و ز آن حلقه برونم
چون رشته که در حلقهٔ زنجیر است آنسو

زارشی زهیچکس نشنیدم بجز مدیح — لغوی زهیچیک نشنیدم بجز سلام

بر من زعام آنان چیز عام بر امیر — بر من هجوم ایشان چیز خاص بر امام

زآن چندتن گذشته ملولم زشیخ و شاب — زآن چندتن گذشته خمولم زخاص و عام

رنجی مرا کز ایشان کز زانکه بشمرم — آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام

در مدح جناب جلالت مآب صدر اعظم دام مجده

ای بسیمین بناگوش از تن چو نسیم خام — در رخ رنگ طراوت اعتبر در میان خام

پسته خندان تو چون تنگ شکر دلفریب — رشته دندان تو چون سلک گوهر با نظام

قامت این با قیامت عارضت این با قمر — صورت تسبیح با ذکر است این با کلام

مه نگاه بر گریبان سرو بندی بر حریر — گل گذاری زیر سنبل نور پوشی در ظلام

لیکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت از هم — فرق گیرم می نیارم کاین کدام آن کدام

تا بجنبان زلف تا باد صبا آید بر قص — ای بیفشان سوی تا مرغ هوا افتد بدام

زلف بگشا تا دگر هرگز نگردد صبح شام — روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طره تو مغربست و طلعت تو آفتاب — آفتاب از مغرب بنما کو قیامت کن قیام

تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت — آخر ای نو باده حورا یکی بیرون خرام

فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف — چنگ و جام ار هست کو باقی نباشد ننگ و نام

عیش بیهوده بجای باده امروز از زمین — وجد بیهوده بجای شاه امروز از غمام

روز میلاد شهنشاه است و از ایجاد دهر — کرده ایزد بر دو عالم نعمتی را اتمام

در چنین روزی که میبرد که از شوق جام کام — در چنین روزی که میبرد که از شوق جام کام

باده باید آنقدر خوردن که جای خون و خم — می سوار عروق و می تراود از مسام

لیک چون من از تنگ دستی ندارم دسترس — سازم خویش را از مدحت صدر انام

گفتمش یار از چه گفتا شد بستم که زر — از سخن خواجه شیخ چو خاک ره یا اخر لعم

دو نیک اندر خجه تا در زنگ انیس لقب — هر زمان ناخشم نفرینها کنم بر جان سام

تا حکیم را حکایت تلخ حدوث شد و قدم — تا فقیها را روایت از حلال است و حرام

ناصرت باد اشهنشاه یاورت باد الخدا — کشورت باد انبرمان اخترت باد الکرام

من بنتایج طبعه

بنظاره فرخ هلال عید صیام — هلال ابروی من چشم رفت بر لب بام

چو دید سر در سر انگشت بر دو چشم نهاد — بدان نمط که در فندق نهی بدو بادام

بمن بگوشه ابرو هلال را بنمود — نیافتم که فلان هر دو ماه عید کدام

چو در چشم نگرستم شگفتم آمد از آنک — کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام

غرض چو دید سه عید را بگوشه چشم — اشاره کرد که برخیز و ریز باده بجام

از آن شراب که چون چشم شیر سرخ شود — ز عکس او همه پیمانها زرد در آجام

بسر چو عوض مغز ما رسید و طلب — بدل دود بدل روح ناخریده لگام

هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف — همی بتردد همراه بوی خود ز مسام

هنوز ناشده از شیشه در درون قدح — چو تخم و مغز جهد شد در عروق و عظام

ز جای جستم و آورد مشک از آن باد — که عکس لعل درو دیوار را کند گلفام

چو خورد یکدو سه پیمانه از حرارت می — چو چشم تیغ زنش شد در ترک خرام

بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم — خمار در چشم تو هستم مدام مست مدام

بپیش نرگس چشم تو می چه تاب آرد — بانگبوس کشانی چه در فتد رهام

بدور چشم تو دور قدح بدان ماند — که با شجاع بزدان پرستش اصنام

کسی که هست امروز زنده در نرگس تو — بهوش باز نیاید مگر بروز قیام

اقسام جمع اجمع کند نیستان دبیشه است

در ستایش حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی

پی نظاره فتح هلال عید صیام — شدیم همچو خم و ماه نو بکوشه بام
فراز بام فرازنده قد موزونش — درخت طوبی کش بسدره کرده مقام
چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید — ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو تازه خدمتش زیر دو زلف غالیه بو — دو تیره خالش زیر دو حلقه غالیه فام
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب — دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم — دو حبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
بگوش گفتمش ای جمال خویش بپوش — ز بهر آنکه نبینند چهره تو عوام
رخ تو ماه دو هفته است کز پیشش — گمان کنند که یک هفته رفته ماه صیام
هلال ابرو بنمای جای روی که خلق — شوند جمع و شهادت دهند پیش امام
بخنده گفت تو نیز هلال را گفتم — هلال را چکنم با دو جو ماه تمام
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین — مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابرو تو کی هلال را نگرم — بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم — که نرم نرمکم از مهر میدهد دشنام
مرا این حکایت گوئی بمهر شعر است — ز معجزات سخن میشود براو الهام
سخن دراز چه رانم چو خود نشسته بکوه — چو زرد شیری غرمان که در شود بکام
بچرخ برز برما و نو نمود شفق — چو سرخ می که زند موج و ریزد از لب جام
هلال عید دهم از امام مخصوص — همی نهاد بر فندق فراز هر بادام
سؤال کرد که این ماه در چه باید داد — چه وارد است در این باب از رسول انام
بگفتمش که نبی گفته هر که بکف دست — بهند این مه نکو رود بدو اکرام

غزل

ای زلف یار چرا آشفته و ژولیده‌ای — همچون از قمری همسایه سنبله‌ای

من زیر بار غم تو از چه پشت خمی — من زیر بار غم تو از چه پشت خمی

زلف تو نیز عبث خم نیستی و سیاه — دلهای خسته کشی در آفتاب چمی

عجوبه آتش و چه در دیده از تو برفت — چنین چه در دو چشم خمر کرم از تو همی

ماه فلک سپرد عقرب همی بدرد — تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی

گر گاه گاه دمد مهر فلک ز ذنب — تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی

پشت خمیده ز بس بار تو عنبر و بان — آری بهر نفسی افتی بهر قدمی

زشت چو محتشمان دیبا از غم تو — گر دیده خاک نشین هر جا محتشمی

نه پور آزر و گشت آذر ترا چینی — نه صبغ آتش و هست آتش ترا ارمی

چنگ بنات و هست مرتار ترا — از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی

خلقی ز نوس و صبغ رود تو اندک تو — بر قبلگاه صنمان پیراهن حرمی

چندانکه از تو رمد دل همچو صعوه زبان — تو از دو صفتش در میکشی بدمی

گاهی ز سنبل تر بر ارغوان زری — گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل درمی

چون مشک بید همی هستی بر رنگ و بو — چون مشک بید کنی رنگ زمانه همی

تیک سپر غیت غم بسپرد ز دل — زین در همی تو مگر خود سپار غمی

بر آتشین رخ دوست ضراب باد همی — گر حلقه حلقه خویش هر کند در

آنکه به رخ خویش کرد کم کند — غم نیست چیز تو شبی در نو بهار غمی

فردا که آذر و دی افروخت چهره او — چنین سپید شد سر سعد بر دمی

شاهی که روز ملوک بر سر دری علمت — چه مانده در سپهر در بر تری همی

جان معظم روح مکرم ای ز رزق محتشم برگ مصوری

دل خطبه وفا خواند قرار تو گر پایه پایه چین مانند منبری

از اشک چرخ بس سیم و زر است جعد بیان تو بیجد تو انگری

چهر چهره بنجیل چهر ساقه تنجیل پر عقده و خم پر چین و چنبری

پیراسن قمر از مشک هاله بر گردن پری از نافه پر گری

بندی بهر دمی دلها بهر خمی زلفا بموی تو نیکو دلاوری

غایب بود غم تا در مقابلی حاضر بود دلم تا در برابری

گوئی نه کافرم رانی نه ظالم والله ظالمی بالله کافری

ظالم نه چرا حرم بکشی کافر نه چرا ایمان زکف بری

طوفان اشک من عالم خراب کرد تو سالمی مگر نوح پیمبری

با آنکه از گناه داری رخ سیاه در باغ جنتی بر گرد کوثری

گه دیو راهزن که در دغا زنی با آن پسر عمی با این برادری

در موی پر شکن شیطان کند وطن سویا تو خود بغمزه شیطان دیگری

از سوی فسون دمد افسونگران تو هم مایه فسون هم خود فسونگری

بال فرشته زرد زرد مکرمی لام نوشته زرد زرد معبری

آنجا که آتشت تو دود و آتشی وآنروی مجمرت تو عود مجمری

گاهی بشکل سیم برگشته حلقه گاهی چو نقش باد خمیده چنبری

این خود ضرورتست اگر وصف و فکر تخت عقیده میزند از بس معطری

تو در خور منی من در خور تو زانک تو نادری بحسن من در سخنوری

هم تو بحسن شعر مقبول عالمی هم تو بحسن شعر مشهور مشتری

من نیز یک تنم لیکن همه کنم
یکتن بصد لباس یکفن بصد اساس
تا آنیا حسن بسر اسخن همش
اسرار خاصگان در محضر عوام

گاهی حضوری گاهی قلندری
که همسر انا کنم هم دم پری
هم اینت ساحری هم اینت شاعری
زین بکسر نکفت در منطق دری

غزل

ترا رسمست اول دلربائی
در اول سینمائی داد خالی
چو کوته مینمودی زلف کفرم
ندانستم کمند طالع من
بر آن بودم که از آهن کنم دل
خزان آنروز از خود بیکار گشتم
نپندارم که باشد تا دم مرگ
مرا شاهی چنان لذت نبخشد
سحر جانم بر آمد پستو از لب
چو دیدم جان محزون بعو گفتم
رخم زان دارد از خنجر گونه گل
تو در آئینه کمتر بین که ترسم
خطا گیرند و آهو گر کنم جفت

نخستین عهد و آخر بیوفائی
در آخر دام گیسو میکشائی
یقین کوته شود شام جدائی
زبام وصل یابد نارسائی
ندانستم که آهن میربائی
ترا با عشق تو کردم آشنائی
گرفتار محبت را رهائی
ترا اندر کوی مه رویان گدائی
گمان بردم تو آن لرزد درائی
برو دانم که بی جانان نپائی
چو چنگ گلگونه بر عارض نسائی
نبینی سوی غیر از خود نمائی
ترا چشمت را با بوی خطائی

زفا آئی مجو آئین تقوی
کزاهد پارسی ناید پارسائی

برمن و یاران شب بلا گذشت — بسکه ز تلخ تو سخن رفت و شد

آب دو چشم همه عالم گرفت — وآتش جانم ننشیند ز جوش

کاش بسازند ز خاکم سبو — بو که حریفان بکشند می بدوش

سرد شد از حکمت ناصح دلم — کآتش من چند دگر بید مجوش

تا بجمال تو گشودیم چشم — از سخن خلق ببستیم گوش

ناصح از آن چهره نپوشیم چشم — گر تو توانی نظر از ما بپوش

رعد بنالد ز تجلای برق — از تو کنون جلوه و از ما خروش

پرده دعوی بدرد دست غیب — گر نبود فضل خدا عیب پوش

نالهٔ قاآنی اگر بشنود — از جگر سنگ برآید خروش

ایضاً غزل

هر جا حکایت از صنم دلربا رود — از هر زبان بر او همه مدح و ثنا رود

در سحری که ساده رخی میکند نماز — صد دست بر فلک ز برای دعا رود

پرهیز چشم من بحقیقت عزیز نیست — الا دمی که بر سر مهر و وفا رود

امید هیچ روزه عمر گرامی عزیز دار — با پرسشان بهای که بصدق و صفا رود

چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب — حیف است آن که چون و چرا رود

روئی گشاده رو دلی بسته نام را — بیگانه آید از درون و آشنا رود

تیر و بزن بکش که خطا نیست گر کمن — مرگ من آنچه هست که تیرت خطا رود

بر صورتت مگر در دیوار بسته‌اند — کز هر کجا روم همه ذکر شما رود

بر کج طلعت تو اگر منکر دگر — چون از مقابل تو رود پارسا رود

ز خاطر نمیرود کشش سیم گون — مشکات حیات سیم زیاد که رود

در مدح

ای ترک خرامی که سپهرت شده هندو
شیرانت سخن بیکی حمله آهو

آمیخته با گفته شیرین تو شکر
اندوخته در خنده یاقوت تو لولو

هم بهره شرد آمده و پیوله از آن قند
هم پیشه عهر آمده شکرانه از آن زو

می حسرت رخسار زر میخورد از رنگ
گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو

مشکین که شنیدست بجز زلف تو عنبر
نرگس که شنیدست بجز چشم تو جادو

چشم سرو قدت دید بجا ماند از آن راه
چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو

مانند کنند آنخط سبز تو بسبزه
آن قوم که بیت نشناسند ز طینو

یک کفه بمه ماند و یک کفه بنابید
باز همه بسنجند ترا گر بترازو

در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند
طوطی که دهد پرورش آن پرستو

زخمی که زند در دهن شیرش درمان
دردی که دهی بر پر سیمرغ دارو

از سختی خم گشتگان چاره ندارند
ضعفی که دبر روش تو تارت زو کیو

باری بکنم اندیشه روزی بر آرایم
بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو

شهزاده آزاده منش داعی دانا
آن شاه ظفر مند عدو بند هنر جو

آن شاه که در معرکه هنگام جلادت
شیر علمش جسته ز شیر نجم آهو

بحر هنر از بیش چنین بحر مه از جود
عیش ابد از طبعش چو نعیش ز ابشو

پاینده تر از نام سوار است بگیتی
کوشنده تر از نیزه هیوت بنبرد

با صد منه گر زشتم گرازد چه گرانده
با قره برزش چه فرا مرزد چه برزو

در عهد همی عهد بستی بده و گیر
با دایه همی دایه بجستی بنگاه

خورشید صفت یکتنه تازی چو هیبا
خصم ارچه سماره است که بنیاد خوش رو

تا کامروا نه بعقلست و تدبیر | تا قلعه‌کشا نه بزورست و ببازو
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ | هم قلعه‌کشا باش ببازو و بنیرو

غزل

قوت من باله و قوتم یار است | دادی را همین حد در کار است
عیش لقمه بود بقوت و قوت | قوت و قوت نیست مردار است
هر وقایت که خوبرو آید | هر که جز اوست نقش دیوار است
آنکه کشتی مبین بصورت خوب | صورت خوب بهر دیدار است
گوش اگر نشنود حکایت یار | بر بنا گوش همچو مار است
چشم اگر ننگرد بصورت خوب | نیست بر روی آدمی عار است
مست بودن ربود زکس خواست | بخمار است نیست هشیار است
چشم بیدار چه است خواب الهو | اندر او هر چه فتنه بیدار است
دستم ای همسفر ز دست مدار | که مرا پای دل گرفتار است
خو کشه رنج و خو کنم شکوه | درد عشق ای رفیق بسیار است
برمن است چند طعنه زنی | آخر ای زاهد این چه آزار است
گر عبادت بمردم آزار است | زین عبادت خدای بیزار است
من ز دریا روم تو از خشکی | بسوی کعبه راه بسیار است
نقش بیدار گفت دارم شیخ | همچنان نقش دیوار است
موی رفت طبع قاآنی | از چنین طبع جای زار است

ایضاً غزل

گر ز خوبان می حسن بیشتر است | پس بسبب چیست که تلخ و لب شیرین است